

داستان‌های آموزنده
از تعالیم استادان تصوف
در طی هزار سال گذشته

قصه‌های درویشان

ترجمه‌ی محمد سرور مولایی

داستان‌های درویشان



بنیاد ادبیات شاه

داستان‌های آموزنده
از تعالیم استادان تصوف
در طی هزار سال گذشته

برگزیده‌ای از
ادبیات صوفیان، سنت‌های شفاهی،
نوشته‌های منتشر نشده
و آثار مکتب‌های تصوف در کشورهای مختلف

قصه‌های درویشان

ترجمه‌ی محمدسرور مولایی

داستان‌های
درویشان

قصه‌های درویشان

داستان‌های آموزنده از تعالیم استادان تصوف

در طی هزار سال گذشته

A translation of

TALES OF THE DERVISHES

IDRIES SHAH

مترجم: محمدرور مولایی

دبیر مجموعه: سعدی حائری

طراح جلد: امید کشتکار

ISBN 978-1-78479-250-3

Copyright © 2017 The Idries Shah Foundation, London

تمامی حقوق این اثر محفوظ است. تکثیر یا تولید مجدد آن به صورت کلی و جزئی، به هر صورت (چاپ، فتوکپی، صوت، تصویر و انتشار الکترونیکی) یا هر نوع اقتباس دیگر بدون اجازه کتبی ناشر ممنوع است.

فهرست

۹	پیش‌گفتار
۱۱	سه ماهی
۱۴	غذای بهشتی
۲۱	وقتی آب‌ها دگرگون شد
۲۳	داستان ماسه‌ها
۲۶	کوران و قضیه فیل
۲۸	سگ، عصا و صوفی
۳۰	چگونه می‌توان میمون گرفت
۳۲	صندوق کهنه نوری‌بیگ
۳۴	سه حقیقت
۳۶	سلطانی که تبعید شد
۴۱	داستان آتش
۴۶	غول و صوفی
۴۹	تاجر و درویش فرنگی
۵۱	ثروت طلایی
۵۴	شمعدان آهنی
۵۸	به این نقطه ضربه بزن
۶۰	چرا پرندگان گلی پرواز کردند

۶۲	پشه‌ای به نام ناموس و فیل
۶۵	احمق، خردمند و کوزه
۷۱	میراث
۷۳	سوگند
۷۵	احمقی در شهر بزرگ
۷۷	بنای یک سنت
۷۹	فاطمه ریسنده و چادر
۸۳	دروازه‌های بهشت
۸۵	مردی که از مرگ آگاه بود
۸۷	مردی که زود عصبانی می‌شد
۸۹	سگ و الاغ
۹۰	بردن کفش‌ها
۹۳	مردی که روی آب راه می‌رفت
۹۵	مورچه و سنجاقک
۹۷	داستان چای
۱۰۰	پادشاهی که تصمیم گرفت بخشنده باشد
۱۰۶	شفای خون انسان
۱۱۰	آب‌بند
۱۱۴	سه درویش
۱۱۹	چهار گنج جادویی
۱۲۲	رویاها و قرص نان
۱۲۴	نان و جواهرات
۱۲۶	محدودیت‌های تعصب
۱۲۸	ماهیگیر و جن

۱۳۳	زمان، مکان و اشخاص
۱۳۹	باارزش و بی‌ارزش
۱۴۲	پرنده و تخم
۱۴۴	سه پند
۱۴۶	مسیر کوهستانی
۱۴۸	مار و طاووس
۱۵۱	آب بهشت
۱۵۳	اسب‌سوار و مار
۱۵۵	عیسی و شکاکان
۱۵۷	در بازار عطاران
۱۵۸	تمثیل فرزندان حریص
۱۶۰	ماهیت مریدی
۱۶۲	آغازش مالک دینار
۱۶۷	ابله و اشتی به چرا
۱۶۸	سه انگشتر جواهرنشان
۱۷۰	مردی با زندگی غیرقابل توضیح
۱۷۴	مردی که زمانش غلط بود
۱۷۹	معروف پینه‌دوز
۱۸۷	حکمت برای فروش
۱۹۶	پادشاه و کودک فقیر
۱۹۸	سه استاد و استربان‌ها
۲۰۰	بایزید و مرد خودخواه
۲۰۲	افرادی که به مقصود رسیدند
۲۰۴	رهنورد، غرابت و صرفه‌جوی زمان

۲۰۸	تیمور آغا و سخنان حیوانات
۲۱۱	پرنده هندی
۲۱۳	وقتی فرشته مرگ به بغداد آمد
۲۱۵	مرد نحوی و درویش
۲۱۷	درویش و شاهزاده
۲۱۹	افزایش حاجت
۲۲۲	مردی که فقط ظاهر را می‌دید
۲۲۶	دانش چگونه تحصیل شد
۲۳۱	چراغ‌فروشی
۲۳۴	ارابه
۲۳۶	مرد لنگ و مرد کور
۲۳۸	خدمتکاران و خانه
۲۴۰	مرد بخشنده
۲۴۲	میزبان و مهمانان
۲۴۵	پسر پادشاه
۲۴۸	ضمیمه

تقدیم به معلمانم

که آنچه را داده شده بود گرفتند

و آنچه را که نمی شد بازپس گرفت عطا کردند

پیش‌گفتار

کتاب حاضر شامل داستان‌هایی از تعالیم استادان تصوف و مکاتب ایشان است که در طول هزار سال گذشته ثبت شده است. این مطالب از آثار فارسی، عربی، ترکی؛ مجموعه داستان‌های پندآموز سنتی، و از منابع شفاهی، که شامل مراکز معاصر تصوف‌اند گردآوری شده است.

بنابراین، این کتاب هم بیان‌کننده «مطالب کاربردی» است که استفاده امروزی دارد و هم نقل اقوال قابل توجهی است از منابعی که از برخی از بزرگترین صوفیان گذشته الهام گرفته است.

مطالب آموزشی مورد استفاده صوفیان همواره با معیار پذیرش خود صوفیان در نظر گرفته شده است. به همین دلیل معیارهای تاریخی، ادبی یا آزمون متداول دیگری در تصمیم‌گیری برای آنچه باید گنجانده شود و آنچه باید کنار گذاشته شود، به کار نمی‌آید.

معمولا صوفیان با توجه به فرهنگ محلی، مخاطبان و الزامات تعلیم، به طور سنتی از گنجینه غنی افسانه‌ها و روایات قومی خود منتخبات مناسبی را تعیین کرده‌اند.

در محافل صوفیه مرسوم است که مریدان خود را غرق در مجموعه داستان‌های آموزنده کنند تا وقتی روشن شد که سالک برای تجربه‌هایی که این داستان‌ها بیانگر آن اند آماده است، آموزگاران بتوانند ابعاد درونی این تعالیم را برای او شرح دهند.

در عین حال، بسیاری از داستان‌های صوفیه به افسانه‌ها و روایات عامه، و یا سایر تعالیم اخلاقی وارد و یا به تدریج به تذکره‌ها داخل شده‌اند. بسیاری در سطوح مختلفی مغذی بوده‌اند، و ارزش چنین حکایاتی را ولو از حیث سرگرم‌کننده بودن نمی‌توان انکار نمود.

سه ماهی

روزگاری سه ماهی در آبگیری زندگی می‌کردند. یکی از آن‌ها با هوش، دیگری نسبتاً باهوش، و آخری احمق بود. زندگی آن‌ها مثل تمام ماهی‌های دیگر دنیا ادامه داشت تا اینکه روزی مردی از راه رسید.

مرد با خود تور داشت، و ماهی باهوش از درون آب او را دید. ماهی بنا به تجربه و هوش و داستان‌هایی که شنیده بود بر آن شد تا کاری بکند.

با خود گفت: «در آبگیر جای چندانی برای مخفی شدن نیست، پس باید خودم را به مردن بزنم.»

خیزی برداشت و با تمام نیرو از آبگیر بیرون پرید، و نزدیک پای ماهیگیر فرود آمد. ماهیگیر کمی متعجب شد. اما چون ماهی باهوش نفسش را نگه داشته بود، ماهیگیر فکر کرد که مرده است و او را پس انداخت. ماهی به درون چاله آب کوچکی در زیر کناره آبگیر سر خورد.

و اما ماهی دوم، ماهی نسبتاً باهوش، کاملاً نفهمیده بود چه اتفاقی افتاده است. به طرف ماهی باهوش شنا کرد و ماجرا را پرسید. ماهی باهوش گفت: «ساده است، من خودم را به مردن زدم و او هم مرا پس انداخت.»

پس ماهی نسبتاً باهوش فوراً از آب بیرون پرید و نزدیک پای ماهیگیر افتاد. ماهیگیر با خود گفت: «عجیب است، از همه جای این برکه ماهی بیرون می‌پرد. اما چون ماهی نسبتاً باهوش فراموش کرده بود نفسش را نگه دارد، ماهیگیر فهمید که زنده است و ماهی را در کیسه‌اش انداخت.

مرد ماهیگیر برگشت تا به درون آب نگاه کند، و چون از پریدن ماهی‌ها به خشکی کمی گیج شده بود، فراموش کرد در کیسه‌اش را ببندد. ماهی نسبتاً باهوش وقتی متوجه این قضیه شد، توانست با زحمت خودش را به بیرون پرتاب کند و با تقلای بسیار آنقدر غلت زد تا به گودال آب بازگشت. سپس دنبال ماهی اول گشت و نفس نفس زنان کنارش ایستاد.

و اما ماهی سوم، یعنی ماهی احمق، چیزی نمی‌فهمید، حتی وقتی حکایت ماهی اول و دوم را شنید، باز هم نتوانست سر در بیاورد. پس آن‌ها تمام نکات را به او تذکر دادند و برای اینکه بتواند خود را به مردن بزند بر اهمیت نفس نکشیدن تأکید کردند.

ماهی احمق گفت: «خیلی ممنون، حالا فهمیدم.» این را گفت و خودش را به بیرون از آب پرتاب کرد، و در کنار ماهیگیر فرود آمد.

ماهیگیر که قبلاً دو ماهی از دست داده بود، بدون آنکه ببیند آیا این ماهی نفس می‌کشد یا نه آن را در کیسه‌اش گذاشت. تورش را بارها و بارها به داخل آبگیر انداخت، اما آن دو ماهی دیگر در چاله زیر کناره آبگیر مخفی شده بودند. و این بار در کیسه ماهیگیر کاملاً بسته بود.

سرانجام ماهیگیر منصرف شد. کیسه را باز کرد، فهمید که ماهی احمق نفس نمی‌کشد، و او را به خانه برد تا غذای گربه‌اش شود.

گفته می‌شود که امام حسین(ع) این داستان پندآموز را برای خواجگان، که در قرن هشتم هجری نامشان را به طریقت نقشبندیه تغییر دادند، نقل نموده است. این اتفاق گاهی اوقات در «دنیایی» معروف به قره طاش، کشور سنگ سیاه، روی می‌دهد.

این نسخه به روایت ابدال عفیفی است، که آن را از شیخ محمد اصغر، متوفی به سال ۱۲۲۸هـ.ق. شنیده بود. آرامگاه وی در دهلی است.

غذای بهشتی

روزی یونس بن آدم بر آن شد که نه تنها زندگی خود را در تعادل سرنوشت بیاندازد، بلکه بجوید که رابط و دلیل رزق و روزی آدمی چیست؟

با خود اندیشید: «من انسانم. هر روز قسمتی از روزی به من می‌رسد. این قسمت حاصل دسترنج من است به علاوه کوشش دیگران. با ساده کردن این مراحل، کشف خواهم کرد که روزی آدمی از کجاست و چیزی راجع به دلیل آن خواهم آموخت. بنابراین راه مذهبی را اتخاذ می‌کنم که انسان را تشویق می‌کند که برای روزی‌اش به خدای بزرگ توکل کند. به جای زندگی درعالم سردرگمی، که در آن ظاهراً غذا و مایحتاج از جامعه به دست می‌آید، من خود را تحت حمایت قدرتی قرار می‌دهم که همه چیز به فرمان او است. گدا محتاج واسطه است: زنان و مردان خیر، که تابع انگیزه‌های ثانویه هستند. پول یا کالا می‌بخشند زیرا به انجام این کار آموزش دیده‌اند. من چنین کمک‌های غیرمستقیم را نمی‌پذیرم.»

در حالی که این حرف‌ها را می‌زد، به بیرون از شهر راه افتاد تا با همان جدیت با همان جدیتی که در زمان آموزگاری خود را تحت حمایت نیروهای مرئی قرار داده بود، این بار حمایت نیروهای نامرئی را بپذیرد.

با این اطمینان که خداوند همانطور که به پرندگان و درندگان روزی عطا می‌کند، از اوهم نگهداری می‌کند، خوابش رفت.

سپیده‌دم آواز پرندگان از خواب بیدارش کرد، و ابن آدم دراز کشید و منتظر بود تا روزی‌اش برسد. علی‌رغم اتکا به نیروهای غیبی و اطمینانش به اینکه هر وقت این نیروها کار خودشان را در موضوعی که وی خود را بدان افکنده بود آغاز کنند آنها را ادراک می‌کند،

زود دریافت که حد و گمان نمی‌تواند در این زمینه غیرمعمول چندان کمک حالش باشد.

کنار رودخانه دراز کشیده بود و تمام روز را به تماشای طبیعت، ماهی‌ها در آب، و نماز و مناجات سپری کرد. گه‌گاهی مردان ثروتمند و توانا رد می‌شدند و سوارانی با لباس‌های پر زرق و برق بر بهترین مرکب‌ها آنها را همراهی می‌کردند و آمرانه با زنگوله افسار حق مطلق خود را بر راه ابلاغ می‌کردند و فقط با دیدن دستار قابل احترامش از دور بانگ سلامی می‌کردند. دسته‌ای از زائران توقف می‌کردند تا نان خشک و پنیر بخورند، و این خوراک اشتهايش را به فقیرانه‌ترین غذاها بیشتر می‌کرد. یونس حین نماز عشاء با خود فکر کرد: «این‌ها همه آزمون است، و همه چیز به زودی درست می‌شود.» و طبق شیوه‌ای که از درویشی بزرگ و بینا آموخته بود در تامل شد.

شب‌ی دیگر هم سپری شد.

در حالی که یونس به انعکاس شکسته نور خورشید در دجله عظیم می‌نگریست، پنج ساعت بعد از سپیده‌دم روز دوم، جسم شناوری در نزارها به چشمش خورد. بسته‌ای که به دور آن برگ پیچیده و اطرافش با الیاف نخل بسته شده بود. یونس ابن آدم به آب زد و محموله ناآشنا را به دست آورد.

وزنش حدود نیم چارک بود. به محض باز کردن الیاف، بوی لذیذی به مشامش

رسید. مقداری حلوای بغداد به دست آورده بود. این حلوا که از خمیر بادام، گلاب، عسل و آجیل و دیگر مواد گران‌قیمت درست می‌شود، هم به خاطر طعمش و هم به عنوان غذایی سلامت‌بخش بسیار شهرت داشت. زیبا رویان حرم آن را به خاطر طعمش مزه می‌کردند؛ جنگجویان به خاطر قوت‌دهندگی‌اش آن را با خود به میدان می‌بردند. برای درمان صدها بیماری مورد استفاده قرار می‌گرفت.

یونس فریاد زد: «حق با من بود و حالا برای آزمون، اگر همان مقدار حلوا یا معادل آن هر روز یا در فواصلی معین از رودخانه برایم برسد، مطمئن خواهم شد که مشیتی این طعام را برای معاش من مقدر نموده، و بعد از آن تنها باید از عqlم برای یافتن منبع این طعام استفاده کنم.»

در سه روز آینده، دقیقا در همان ساعت، بسته‌ای حلوا شناور در آب به دست یونس رسید.

به این نتیجه رسید که این کشف از قدر اول است. شرایط خود را ساده کن و طبیعت تقریبا مشابه همین عمل ادامه می‌دهد. کشفی بود که احساس می‌کرد باید آن را با همه جهان به اشتراک بگذارد، چون آموخته بود که «هرگاه دانستی، باید بیاموزی.»

اما بعد متوجه شد که نمی‌داند: تنها تجربه کرده است. واضحا گام بعدی دنبال کردن حلوا در مسیر جریان رودخانه به سمت سرچشمه بود تا به منبع آن برسد. در آن صورت نه تنها منشاء آن را درک می‌کرد، بلکه درمی‌یافت به چه وسیله‌ای این برای استفاده صریح خود کنار گذاشته شده.

یونس مسیر جریان را چند روز دنبال کرد. حلوا هر روز با همان نظم همیشگی و البته متناسب با مسافتی که طی کرده بود، زودتر به دستش می‌رسید و یونس آن را می‌خورد.

سرانجام متوجه شد که بر خلاف تصور، رودخانه در قسمت بالای خود بسیار

عریض شده است. در پهنای آب جزیره‌ای حاصلخیز وجود داشت. در این جزیره قلعه‌ای مستحکم و در عین حال زیبا قرار داشت. تعیین کرد که منبع غذای بهشتی از اینجا است.

همچنان که یونس در فکر گام بعدی خود بود، درویشی بلندقد و ژولیده دید که با موهای نم‌شده و عبایی پر از وصله پینه جلوی او ایستاده است.

گفت: «سلام، بابا.»

زاهد بانگ زد: «یا عشق، یا هو! اینجا چه کار داری؟»

ابن آدم توضیح داد: «در جهد مقدسم و برای رسیدن به هدفم باید به آن قلعه برسم. آیا می‌دانید چطور ممکن است؟»

زاهد پاسخ داد: «چنانکه پیدا است، با آنکه علاقه زیادی به قلعه داری، چیزی درباره‌اش نمی‌دانی. قضیه‌اش را به تو خواهم گفت. اول اینکه دختر پادشاهی در آن قلعه زندگی می‌کند که زندانی و تبعید شده است. درست است که خادمان زیبای بسیاری دارد، اما با این حال در قلعه گرفتار شده است. نمی‌تواند فرار کند، چون مردی که او را در بند کشیده مردی است که دختر پادشاه نمی‌خواهد با او ازدواج کند، و موانع صعب العبور و دشوار نامرئی نصب کرده. برای رسیدن به قلعه باید بر آن‌ها غلبه کنی تا به اهداف دست یابی.»

«چطور می‌توانی به من کمک کنی؟»

«در آستانه سیر سلوکی هستم و می‌خواهم خود را وقف آن کنم. با این حال وردی و دعای وظیفه‌ای هست که اگر لایق باشی این ورد تو را در احضار قدرت نامرئی جن‌های خیرخواه کمک میکند، که تنها کسانی هستند که بر سحر و جادویی که این قلعه را بسته‌اند غلبه می‌کنند. والسلام.»

و با تکرار صداهایی عجیب و انجام حرکات با مهارت و چابکی فوق‌العاده‌ای، که از فردی با چنان ظاهر محترمی شگفت‌آور می‌نمود، ناپدید شد.

یونس روزها به تمرین ورد وظیفه و در انتظار پدیدار شدن حلوا نشسته بود. سپس، یک روز عصر، در حالی که به درخشش غروب خورشید بر باروی قلعه می‌نگریست، منظره‌ای عجیب دید. دوشیزه‌ای با نوری لرزان و بسیار زیبا، آنجا ایستاده بود که احتمالا همان شاهزاده خانم بود. شاهزاده خانم لحظه‌ای به خورشید خیره شد، و بعد بسته‌ای حلوا به درون موج‌هایی انداخت که کمی دورتر در اطراف سنگ‌های قلعه می‌پیچیدند. پس منبع آنی نعمت یونس همین جا بود.

یونس فریاد زد: «منبع غذای بهشتی!» حالا تقریباً در آستانه حقیقت قرار داشت. دیر یا زود فرمانده جن‌ها که به واسطه ورد وظیفه درویش فرا خوانده شده بود، خواهد آمد و او را قادر خواهد ساخت تا به قلعه، شاهزاده خانم و حقیقت دست یابد.

به محض اینکه این افکار از ذهن او گذشت خود را در آسمان‌ها یافت و دید که به قلمرویی آسمانی، با خانه‌هایی زیبا و خیره‌کننده برده می‌شود. وارد یکی از آن خانه‌ها شد، موجودی شبیه انسان آنجا ایستاده بود که انسان نبود: ظاهرش جوان، اما فرزانه و به نوعی بی‌سن و سال می‌نمود. این سیما گفت: «من فرمانده جن‌ها هستم، و تو را در پاسخ به شفاعت و استفاده‌ات از اسامی اعظمی که درویش بزرگ به تو عطا کرده بود به اینجا آوردم. چه می‌توانم برای تو انجام بدهم؟»

یونس با ترس و لرز گفت: «ای فرمانده قدرتمند تمام جن‌ها، من سالک حقیقتم، و پاسخ سوالم را تنها می‌توانم در قلعه‌ای طلسم‌شده در نزدیکی همان جایی که ایستاده بودم، پیدا کنم. خواهش می‌کنم به من قدرتی بدهید تا به درون این قلعه وارد شوم و با شاهزاده زندانی صحبت کنم.»

فرمانده بزرگ پاسخ داد: «چنین خواهد شد! اما قبل از هر چیز باید هشدار بدهم که انسان مطابق با آمادگی و توانایی‌اش به ادراک به پاسخ خواسته خود می‌رسد.» یونس گفت: «حقیقت، حقیقت است و هر چه باشد من آن را به دست خواهم

آورد. این موهبت را به من عطا کنید.»

یونس به‌زودی با جادوی جن، به‌طور غیرمادی، به همراهی گروه کوچکی از خادمان جن به‌سرعت به زمین بازگشت. فرمانده‌شان به آن‌ها ماموریت داده بود که از طریق مهارت‌های خود به این انسان برای رسیدن به اهدافش کمک کنند. یونس سنگ آینه‌ای مخصوص در دست گرفته بود که رئیس جن‌ها به او یاد داده بود به سمت قلعه بچرخاند تا قادر به دیدن استحکامات مخفی آن باشد.

از طریق این آینه ابن آدم فهمید که قلعه را یک ردیف غول نامرئی و وحشتناک در برابر حملات محافظت می‌کنند و هر که را که نزدیک شود می‌زنند. آن دسته از جن‌ها که در این کار مهارت داشتند آن‌ها را از میان برداشتند. بعد دریافت که چیزی شبیه به تور یا شبکه نامرئی معلق اطراف قلعه را در بر گرفته است. این شبکه نیز توسط جن‌هایی که پرواز می‌کردند و با مهارتی خاص که برای پاره کردن تور داشتند از میان رفت. سرانجام توده‌ای سنگ نامرئی باقی ماند که بدون ایجاد هیچ اثری فضای میان قلعه و ساحل رودخانه را پر می‌کردند. این توده نیز با مهارت‌های جنیان از بین برده شد و آن‌ها به ابن آدم تعظیم و با سرعت نور به محل اقامت خویش پرواز کردند.

یونس نگاه کرد و دید ناگهان پلی از بستر رودخانه خود به خود ظاهر شد و او توانست بدون آنکه پایش خیس شود به داخل قلعه گام بردارد. نگهبان جلوی دروازه فوراً او را نزد شاهزاده برد که حالا حتی زیباتر از قبل به نظر می‌رسید.

بانو گفت: «از شما برای نابود کردن استحکامات این زندان سپاسگزاریم. و اکنون می‌توانم به نزد پدرم بازگردم و فقط می‌خواهم به پاس این زحمات پاداشی به شما بدهم. کافی است لب تر کنید تا هر چه می‌خواهید به شما داده شود.»

یونس گفت: «ای دُر بی‌نظیر، تنها یک چیز است که در جستجوی آن‌ام، و آن حقیقت است. چون وظیفه تمام کسانی که حقیقت را در اختیار دارند این است

که آن را به کسانی ببخشند که می‌توانند از آن بهره‌مند شوند. علیا حضرت، استدعا می‌کنم حقیقتی را که نیاز دارم به من ببخشید.»

«بگو تا هر آن حقیقتی را که بتوان ببخشید، آزادانه در اختیار بگذارم.»

«بسیار خب، علیا حضرت. چطور و بنا به فرمان چه کسی آن غذای بهشتی، یعنی آن حلوی شگفت‌انگیز که هر روز برای من به پایین می‌انداختید، مقدّر شده بود؟» شاهزاده بانو گفت: «ای یونس بن آدم، آنچه را که تو حلوا می‌نامی، من هر روز به پایین می‌انداختم چون در واقع باقی‌مانده مواد آرایشی بود که هر روز بعد از استحمام با شیر الاغ به خودم می‌مالیدم.»

یونس گفت: «بالاخره فهمیدم که درک انسان مشروط بر ظرفیت خودش برای فهمیدن است. برای شما باقی‌مانده مواد آرایشی روزانه؛ برای من غذای بهشتی.»

.....

به عقیده حلقوی (که نویسنده «غذای بهشتی» است) داستان‌های بسیار کمی در تصوف وجود دارند که خواندنشان در هر زمانی می‌تواند بر «آگاهی درونی» آدمی تاثیر مثبت بگذارد.

او می‌گوید: «تقریباً تاثیرگذاری اکثر داستان‌ها به این بستگی دارد که کجا، کی و چگونه خوانده شوند. به این ترتیب بیشتر مردم در آن داستان‌ها تنها چیزی را می‌یابند که انتظار یافتنش را دارند. سرگرمی، حیرت، و یا تمثیل.» یونس بن آدم، اهل سوریه بود و در سال ۱۰۸۱ هـ.ق وفات یافت. او قدرت شفابخشی قابل توجهی داشت و مخترع بود.

وقتی آب‌ها دگرگون شد

روزی روزگاری حضرت خضر(ع) معلم حضرت موسی(ع) به بشریت هشدار داد که در تاریخی معین تمام آب‌های جهان که به شکلی خاص ذخیره نشده باشند، ناپدید می‌شوند. سپس با آب‌های دیگری تجدید میشوند، که مردم را دیوانه خواهند کرد. تنها یک نفر به معنی این توصیه گوش کرد. او آب جمع کرد و آن را در محلی امن ذخیره ساخت و منتظر ماند تا خصوصیت آب‌ها دگرگون شود.

در تاریخ مقرر جوی‌ها از جاری شدن باز ایستادند، قنات‌ها خشکیدند، و مردی که گوش سپرده بود، با دیدن این اتفاق به مخفیگاه خویش رفت و از آب ذخیره شده نوشید.

آنگاه که از مامن خویش آبشارها را دید که از نو جاری شده‌اند، به میان سایر فرزندان آدم آمد. دریافت که آن‌ها کاملاً متفاوت با قبل می‌اندیشند و سخن می‌گویند؛ و هیچ از آنچه اتفاق افتاده یا هشدار که داده شده بود در یاد ندارند. وقتی کوشید تا با ایشان سخن بگوید، دریافت که بر این باورند که او دیوانه شده و یا نزاع می‌کردند یا برایش دلسوزی می‌نمودند، اما حرفش را درک نمی‌کردند.

در ابتدا از آب جدید نمی‌نوشید و هر روز برای نوشیدن آب به مامن خویش می‌رفت.

با این حال، سرانجام تصمیم گرفت از آب جدید بنوشد، چون نمی‌توانست تنهایی را تحمل کند و متفاوت از بقیه فکر و رفتار کند. از آب جدید نوشید و هم‌رنگ جماعت شد. سپس همه چیز را درباره ذخیره آب مخصوص خود فراموش کرد، و همراهان او بر او به چشم دیوانه‌ای نگاه می‌کردند که به طور معجزه‌آسایی عاقل شده.

.....

افسانه‌ها ذوالنون مصری (متوفی به سال ۲۴۶هـ.ق) را که این داستان به نام او شهرت دارد، با دست کم یکی از صور فراماسونری پیوند می‌دهند. در هر صورت وی اولین شخصیت تاریخی در طریقت درویشان ملامتیه است. فرقه ملامتیه را دانشوران غربی دارای شباهت‌های بسیاری با آیین‌های مقدماتی (شاگرد بنایی) در آیین فراماسونری می‌بینند. گفته می‌شود که ذوالنون معنای هیروگلیف‌های فراغنه را دوباره کشف کرده است. این روایت منسوب به سید صابر علی‌شاه، یکی از بزرگان طریقت چشتیه است که در سال ۱۲۳۳هـ.ق وفات یافته است.

داستان ماسه‌ها

نهری که سرچشمه آن در کوه‌های دوردست بود با عبوراز میان دشت‌ها و نواحی مختلف دست آخر به ماسه‌های کویر رسید. نهر چون از هر مانعی عبور کرده بود، سعی کرد از این یکی هم عبور کند، اما دریافت که به محض اینکه به درون ماسه‌ها برود آب‌هایش ناپدید می‌شوند.

با این حال، متقاعد بود که سرنوشتش عبور از این کویر است، ولی راهی وجود نداشت. در حال صدایی پنهان از خود بیابان می‌آمد که زمزمه می‌کرد: «باد از بیابان عبور می‌کند، پس نهر هم می‌تواند.»

نهر اعتراض کرد که خودش را روی شن پرت می‌کند، اما تنها جذب می‌شود: باد می‌تواند پرواز کند، به همین دلیل است که می‌تواند از بیابان عبور کند.

«با پیش تاختن به شیوه معمول خودت نمی‌توانی عبور کنی. یا ناپدید می‌شوی یا تبدیل به مرداب می‌گردد. باید بگذاری باد تو را با خود به مقصدت ببرد.»

اما چگونه ممکن خواهد بود؟

«باید بگذاری باد تو را جذب کند.»

این پیشنهاد برای نهر قابل قبول نبود. از این گذشته، تاکنون هیچ گاه جذب نشده

بود. نمی‌خواست فردیت خویش را از دست بدهد. و اگر فردیتش را از دست می‌داد، از کجا می‌دانست که می‌شود آن را دوباره به دست آورد؟

شن گفت: «باد این کار را انجام می‌دهد. او آب‌ها را می‌گیرد، از روی بیابان با خودش حمل می‌کند، و دوباره آن را جاری می‌کند. مثل بارش می‌ریزد، و آب دوباره به رودخانه تبدیل خواهد شد.»

نهر پرسید: «از کجا بدانم این حرف درست است؟»

شن گفت: «این است، ولی اگر باور نداری بیش از مردابی نخواهی شد؛ حتی آن هم سال‌های بسیاری طول خواهد کشید، و مطمئناً مثل نهر نیست.»

نهر گفت: «ولی نمی‌شود همان رودی باشم که امروز هستم؟»

زمزمه گفت: «در هر صورت نمی‌توانی این چنین باقی بمانی. بخش اصلی تو برده می‌شود و دوباره نهر را شکل خواهد داد. نامی که حتی امروز داری به خاطر این است که نمی‌دانی کدام بخش تو اصلی است.»

وقتی نهر این را شنید، پژواک‌های به خصوصی در اندیشه‌اش طنین انداخت. کم‌کم حالتی را به یاد آورد که خودش - یا شاید قسمتی از خودش - در آغوش باد باشد. همین‌طور به ذهنش رسید - یا شاید به یادش آمد؟ - که این کار واقعی ایست، ولی نه لزوماً کاری واضح.

نهر بخار خود را در آغوش بازوان باد انداخت، که ملایم و به‌راحتی او را بالا برد و در امتداد حمل کرد، و به محض اینکه فرسنگ‌ها دورتر به سقف کوه رسید اجازه داد به آرامی پایین بریزد. و چون نهر به دیده شک می‌نگریست، قادر بود جزییات بیشتری از این تجربه را به ذهن خود بسپارد. با خود اندیشید: «بله، حالا هویت واقعی‌ام را یافتم.»

نهر در حال یاد گرفتن بود. اما ماسه‌ها زمزمه کردند: «ما می‌دانیم، چون هر روز شاهد این موضوع هستیم و چون ما ماسه‌ها تمام مسیر بین کنار رودخانه تا کوه را

در بر گرفته‌ایم.»

و به همین دلیل است که گفته می‌شود که روش ادامه مسیر «رود زندگی» بر ماسه‌ها نوشته شده است.

.....

این داستان زیبا در سنت‌های شفاهی بسیاری از زبان‌ها وجود دارد و تقریباً همیشه در میان دراویش و شاگردان‌شان در گردش است.

این داستان در کتاب گل سرخی از باغ شاه (Mystic Rose from the Garden of the King) نوشته سِر فرفکس کارترایت (Fairfax Cartwright)، چاپ سال ۱۸۹۹ میلادی در بریتانیا، نقل شده است. روایت حاضر از عواد عفیفی تونسی است که در سال ۱۲۸۷ هـ.ق وفات یافت.

کوران و قضیه فیل

در حد غور شهری بزرگ بود. همه ساکنان آن کور بودند. پادشاهی با همراهان خود به آن نزدیکی رسید و با لشکری که با خود آورده بود در صحرا اردو زد. فیل نیرومندی داشت که در جنگ و برای ترساندن دشمن از آن استفاده می‌کرد. شوق دیدن فیل در دل کوران پیدا شد، و چند تن از ایشان مانند احمقان برای "دیدن" فیل به آنجا شتافتند.

از آنجا که حتی شکل و شمایل فیل را هم نمی‌دانستند، کورمال کورمال کوشیدند با لمس جزوی از بدن فیل درباره آن اطلاع کسب کنند.

هر کسی فکر می‌کرد چیزی می‌داند، چون توانسته بود قسمتی را لمس کند. چون به میان اهل شهر خود بازگشتند، دیگران دور و ورشان حلقه زدند. هر یک از این افراد مشتاقانه و به اشتباه در پی دانستن حقیقت از کسانی بود که خود گمراه بودند.

ایشان از صورت و شکل فیل سوال می‌کردند. از مردی که دستش به گوش فیل رسید بود درباره ماهیت فیل پرسیدند. او گفت: «شکلی است سهمناک و پهن و صعب و فراخ همچو گلیم.»

و مردی که خرطوم فیل را لمس کرده بود گفت: «مرا معلوم گشت که راست چون ناودان است، و در میانه تهی و مایه تباهی است.»

کسی که پا‌های آن را لمس کرده بود گفت: «فیل همچون عمود مخروط است.»
هریکی جزوی از اجزا را دیده بود، هر کدام از آن‌ها خطا دریافت کرده بود.
هیچ کس از کلیت آن آگاهی نداشت: علم با کور همراه نیست؛ همه چیزی خیال می‌کردند، چیزی نادرست.

.....

روایت مولانا بسیار مشهورتر از سایر روایت‌ها است که در مثنوی ذکر شده است: «پیل اندر خانه تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود». حکیم سنایی، استاد مولانا نیز این داستان را پیش از وی در نخستین اثر معروفش، حدیقه الحقیقه، به نظم آورده است. وی در سال ۵۴۵ هـ.ق وفات یافته است. هر دوی این داستان‌ها به نوبه خود به قولی مشابه بر می‌گردند که از قدیم مورد استفاده مربیان تصوف بوده است.

سگ، عصا و صوفی

روزی مردی در لباس صوفیان در حال گذر بود و سگی را در جاده دید و با عصایش به شدت زد. سگ با درد و ناله به شیخ بزرگ ابوسعید پناه برد. خودش را پیش پای او انداخت و پنجه مجروحش را بالا نگه داشته و از آن صوفی که ظالمانه با او بدرفتاری کرده بود داد می‌خواست.

شیخ بزرگ آن‌ها را با هم فرا خواند. به صوفی گفت: «ای بی‌ملاحظه! چگونه ممکن است انسانی همچون تو با حیوانی زبان‌بسته چنین رفتار کند. بنگر چه کردی!»
صوفی جواب داد: «تقصیر من نیست، تقصیر سگ است. من او را بی‌دلیل نزد، دلیلش آن بود که خرقه مرا نجس کرده بود.»

اما سگ همچنان بر شکایت خود پافشاری می‌کرد.

سپس آن شیخ یگانه سگ را مخاطب قرار داد: «به جای آنکه منتظر جبران در قیامت باشی، بگذار تا برایت غرامت بگیرم.»

سگ گفت: «ای شیخ یگانه! وقتی این مرد را با جامه اهل سلامت دیدم، نتیجه گرفتم که صدمه‌ای به من نخواهد زد. اگر به جای او قباپوشی می‌دیدم، طبیعتاً از او احتراز می‌جستم. اشتباه اصلی من این بود که تصور کردم که ظاهر مرد حق نشان

ایمنی است. اگر خواهان مجازات او هستید، پس لباس خاصان را از او بگیرید.»
 سگ خودش در طریقت از رتبه خاصی برخوردار بود. اشتباه است اگر فکر کنیم که
 انسان حتما از او بهتر است.

.....

«شرطی شدن» – یا به اصطلاح غربی conditioning – که در اینجا به واسطه خرقه درویش نشان داده شده
 است، اغلب از طرف روحانیون و یا صوفی‌گران با تجارب یا ارزش‌های واقعی اشتباه می‌شود. این داستان، از
 کتاب الهی‌نامه عطار، اغلب توسط دراویش «طریقت ملامتیه» تکرار شده و منسوب به حمدون قصار در قرن
 سوم هجری قمری است.

چگونه می‌توان میمون گرفت

روزی روزگاری میمونی بود که علاقه زیادی به گilas داشت. روزی مшти گilas دید که خوشمزه به چشم می‌آمد؛ از درختش پایین آمد تا آنها را برچیند. اما معلوم شد که گilas درون بطری شفاف قرار دارد. میمون بعد از چند بار تلاش متوجه شد که می‌تواند با فرو بردن دست به درون بطری گilas را بردارد. اما به محض اینکه دست درون بطری کرد و مشت اش را با گilas پر کرد، متوجه شد که چون مشتش بزرگ‌تر از دهانه بطری است، نمی‌تواند مشت پر گilas را بیرون بیاورد.

ولی همه این کارها عمدی بود، زیرا گilas درون بطری حيله‌ای بود که شکارچی میمون به کار برده بود. شکارچی می‌دانست میمون‌ها چگونه فکر می‌کنند.

شکارچی با شنیدن ناله‌های میمون پیدایش شد و میمون سعی کرد فرار کند. اما چون فکر می‌کرد دستش در بطری گیر کرده، نتوانست آنقدر تند بدود.

شکارچی او را گرفت. لحظه‌ای بعد، ضربه شدیدی به آرنج میمون زد، و مشت میمون را یکدفعه از نگه داشتن گilas خلاص کرد. میمون از دردسر بطری آزاد شد، اما حالا اسیر شده بود. شکارچی هم که از گilas و بطری (برای شکار) استفاده کرده بود، آنها را همچنان در اختیار داشت.

.....

این داستان یکی از داستان‌های بی‌شمار از مجموعه داستان‌های سنتی موسوم به «کتاب آمودریا» است. آمو یا رودخانه جیحون در آسیای مرکزی است. آمودریا اصطلاحی است که از نظر تحت اللفظی تا حدودی گیج‌کننده است، و درویشان از آن برای اطلاق به موضوعات خاصی همچون این داستان استفاده می‌کنند. به علاوه، به گروهی ناشناس از معلمان دوره‌گرد هم اطلاق می‌شود که مقررشان نزدیک آبشار (Aubshaur)، در کوه‌های هندوکش افغانستان است. این روایت از خواجه علی رامیتنی متوفی به سال ۷۰۶ هـ.ق نقل شده است.

صندوق کهنه نوری بیگ

نوری بیگ آلبانیایی متفکر و مرد محترمی بود که با همسری بسیار جوانتر از خویش ازدواج کرده بود.

یک روز عصر که زودتر از معمول به خانه برگشته بود، خادم باوفایش نزد او آمد و گفت: «رفتار همسر شما، بانوی ما، مشکوک است. در اتاق خویش با صندوقی بزرگ است، آنقدر بزرگ که می‌شود یک نفر را در آن نگه داشت. این صندوق متعلق به مادر بزرگ شما بوده.»

نوری بیگ گفت: «فقط چند پارچه گلدوزی شده قدیمی باید داخل آن باشد.» خادم گفت: «اما به عقیده من چیز بیشتری از این در صندوق است. چون به من که قدیمی‌ترین خادم شما هستم اجازه نمی‌دهد درون آن را نگاه کنم.» نوری به اتاق همسرش رفت و دید که با پریشانی کنار صندوق بزرگ چوبی نشسته است.

از او پرسید: «می‌شود نشانم دهی چه چیزی در صندوق است؟» همسرش گفت: «به خاطر شک خادم یا به خاطر بی‌اعتمادی به من؟» نوری بیگ پرسید: «راحت‌تر نیست بدون فکر کردن به این مسائل حاشیه‌ای آن را

باز کنی؟»

همسرش گفت: «فکر نمی‌کنم بشود.»

«آیا قفل است؟»

همسرش گفت: «بله.»

نوری بیگ گفت: «کلیدش کجاست؟»

همسرش کلید را بالا نگه داشت و گفت: «خادم را بیرون کن تا آن را به تو بدهم.»

نوکر از اتاق بیرون شد. زن کلید را داد و با ذهنی بسیار آشفته کنار رفت. نوری

بیگ مدتی طولانی به فکر فرو رفت. سپس چهار باغبان را از ملکش فرا خواند. شبانه

با هم صندوق را بردند و با در بسته در جایی دور از محوطه دفن کردند.

آن موضوع دیگر هیچ گاه مطرح نشد.

.....

این داستان وسوسه‌انگیز مکررا به خاطر برخورداری از اهمیت درونی و جدا از نتیجه اخلاقی آن مورد تاکید واقع

شده است. این داستان بخشی از گنجینه دراویش قلندریه است که قدیس حامی آن‌ها، یوسف اندلسی قرن ششم

قمری بوده است. قبلا تعداد پیروان این طریقت در ترکیه زیاد بود.

این داستان از طریق کتاب شبهای استامبول Sтамbul Nights نوشته اچ.دی.دوایت (چاپ سالهای ۱۹۱۶ و

۱۹۲۲ میلادی در ایالات متحده) به زبان انگلیسی راه یافته و بسیار فراگیر است.

سه حقیقت

صوفیان به سالکان حقیقت معروف‌اند. این حقیقت دانشی از واقعیت عینی است. روزی حاکمی ستمگر، نادان، و حریص مصمم شد تا به این حقیقت نایل شود. او رودریخ (به فرانسه رودریک، به اسپانیایی رودریگو)، حاکم بزرگی در مُرسیه بود. تصمیم گرفت که عُمراعلوی طراغونی را مجبور کند «حقیقت» را به او بگوید. عمر دستگیر و به دربار آورده شد.

رودریخ گفت: «فرمان داده‌ام حقایقی را که می‌دانی به زبانی که برای من قابل فهم باشد به من بگویی، در غیر این صورت زندگیت تباه است.»
عمر جواب داد: «آیا در این دادگاه جوامردانه سنت جهانی را رعایت می‌کنید که اگر شخص متهم در پاسخ سوالی حقیقت را بازگو کند و آن حقیقت او را محکوم نسازد، وی آزاد می‌شود؟»
حاکم گفت: «چنین است.»

عمر گفت: «من در حضور همه که اینجا حاضرند، به شرافت سلطان قسم می‌خورم که شاهد باشید، که اینک نه یک حقیقت بلکه سه حقیقت را به شما خواهم گفت.»
رودریخ گفت: «ما هم باید قانع شویم که آنچه ادعا می‌کنی حقیقت است، در واقع

نیز حقیقی است. گفته‌ها باید اثبات داشته باشند.»

عمر گفت: «برای حکمرانی همچون شما که می‌توان نه یکی، بلکه سه حقیقت را گفت، می‌توان حقایقی را هم گفت که خود بدیهی باشند.»
رودریخ با این تعریف به خود بالید.

صوفی گفت: «حقیقت اول آنکه من همان شخصی هستم که عمر، صوفی طراغونه نام دارم. حقیقت دوم آنکه شما موافقت کردید که اگر حقیقت را بگویم مرا آزاد خواهید ساخت. سوم این است که آرزو دارید حقیقت را آنگونه بدانید که خودتان تصور می‌کنید.»

تاثیر این کلمات چنان بود که آن ستمگر را وادار کرد درویش را آزاد کند.

.....

این داستان، افسانه‌های شفاهی سنتی درویشی را معرفی می‌کند که المتنبی سروده است. به عقیده گویندگان، المتنبی تصریح کرده بود که این داستان‌ها تا ۱۰۰۰ سال مکتوب نشوند. المتنبی، یکی از بزرگ‌ترین شاعران عرب، هزار سال پیش وفات یافت.
یکی از ویژگی‌های این مجموعه این است که به دلیل بازگویی مداوم مطابق با تغییرات زمانه بازسازی و بازنویسی شده است.

سلطانی که تبعید شد

نقل است یکی از سلاطین مصر علما را به مجلسی فرا خواند و -مثل همیشه- در آن مجلس خیلی زود اختلاف نظر به وجود آمد. موضوع اختلاف معراج شبانه پیامبر(ص) بود. گفته می‌شد در آن زمان پیامبر از بسترش تا افلاک بالا برده شد. در طول این زمان او بهشت و جهنم را رویت نموده، نود هزار بار با خداوند گفتگو کرده، و تجارب بسیار دیگری کسب نموده و در حالی که هنوز بسترش گرم بوده به اتاقش بازگردانده شده است. کوزه آبی که به واسطه پرواز وی واژگون و ریخته شده بود به هنگام بازگشت پیامبر(ص) هنوز خالی نشده بود.

برخی بر این باور بودند که این امر با سنجش متفاوتی از زمان امکان‌پذیر است. اما سلطان ادعا می‌کرد که غیر ممکن است.

حکما گفتند که همه چیز برای قدرت الهی ممکن است. این استدلال پادشاه را متقاعد نساخت.

خبر مخالفت سرانجام به شیخ صوفی، شهاب‌الدین رسید که فوراً در دربار حاضر شد. سلطان به استاد تواضع نشان داد.

استاد گفت: «قصد دارم بدون هیچ درنگی به اثباتم پردازم: و بدانید که هر دو

تفسیر از این مسئله نادرست است، و عوامل قابل اثباتی هستند که می‌توانند این گونه روایت‌ها را توضیح دهند، بدون اینکه نیازی به حدس و گمان ناپخته و منطق ناآگاهانه باشد.»

در تالار کاخ چهار پنجره وجود داشت. شیخ دستور داد یکی را بکشایند. سلطان از آن نگاهی به بیرون انداخت. بر کوهی در آن سو هزاران نفر از ارتش مهاجم را دید که به سوی کاخش سرازیر بودند. به شدت ترسید.

شیخ گفت: «نگران نباشید، چون چیزی نیست.»

پنجره را بست و دوباره گشود. این بار کسی وجود نداشت.

وقتی پنجره‌ای دیگر را گشود، حومه شهر در شعله‌های آتش می‌سوخت. سلطان به هراس فریاد برآورد.

شیخ گفت: «سلطان، مضطرب نشوید، زیرا که چیزی نیست.» زمانی که پنجره را بست و دوباره باز نمود، آتشی در کار نبود.

گشودن پنجره سوم سیلی در حال نزدیک شدن به قصر را آشکار کرد. بعد دوباره که پنجره را باز کرد، سیلی وجود نداشت.

زمانی که پنجره چهارم باز شد، به جای بیابانی معمولی، باغی از بهشت نمایان شد و سپس با بستن پنجره آن صحنه همچون قبل ناپدید شد.

این بار شیخ دستور داد ظرفی آب بیاورند، و سلطان برای لحظه‌ای سرش را درون آن فرو برد. به محض اینکه سلطان این کار را کرد، خودش را تنها در ساحلی خلوت یافت که آن را نمی‌شناخت.

سلطان از این طلسم جادویی و خائنانه شیخ به خشم آمد و سوگند خورد از او انتقام بگیرد.

کمی بعد چند هیزم‌شکن را ملاقات کرد که از او پرسیدند کیست. قادر نبود وضعیت

واقعی خود را توضیح دهد و به ایشان گفت که کشتی‌اش غرق شده است. آن‌ها به سلطان لباسی دادند، و او پیاده به سوی شهری به راه افتاد، تا اینکه آهنگری که او را بی‌هدف و در حال پرسه زدن دیده بود پرسید که کیست. سلطان پاسخ داد: «تاجر کشتی شکسته‌ای هستم، محتاج صدقه هیزم‌شکنان و حالا بدون اندوخته.»

سپس این آهنگر رسومی از آن کشور را توضیح داد. تازه‌واردها می‌توانند از اولین زنی که از حمام شهر خارج شود درخواست ازدواج کنند، و آن زن مجبور به پذیرفتن این ازدواج است. سلطان به حمام شهر رفت و دختر جوان زیبایی را در حال بیرون آمدن دید. از او پرسید که آیا ازدواج کرده است و دختر جوان پاسخ داد: «آری.» پس مجبور شد از نفر بعدی که زشت بود این سوال را بپرسد. و به همین ترتیب نفر بعدی. نفر چهارم واقعا زیبا بود. زن گفت که ازدواج نکرده است، اما دست رد به سینه‌اش زد. شاید به خاطر ظاهر رقت‌انگیز و لباسش رنجیده بود.

سپس مردی مقابلش ایستاد و گفت: «مرا به دنبال مردی گل آلود و گدا فرستاده‌اند. لطفا دنبال من بیا.»

سلطان به دنبال آن خدمتکار رفت و به خانه‌ای شگفت‌انگیز در یکی از عمارت‌های مجلل رسید و ساعتی چند در آنجا منتظر نشست. سرانجام چهار بانوی زیبا با لباس‌هایی مجلل و پر زرق و برق وارد شدند، و نفر پنجم حتی از آن‌ها هم زیباتر بود. سلطان او را شناخت، همان بانوی آخری بود که در حمام شهر به او نزدیک شده بود. بانو به او خوش‌آمد گفت و توضیح داد که با عجله به منزل رفته است تا خودش را برای آمدن او آماده کند، و غرور و بدرفتاری وی نیز یکی از آداب و رسوم آن کشور است، و همه زنان در خیابان این کار را انجام می‌دهند.

بعد از آن غذایی لذیذ و باشکوه پیش آمد. در حالی که موسیقی زیبایی نواخته می‌شد، لباس‌های فوق‌العاده‌ای آوردند و به سلطان دادند.

سلطان هفت سال با همسر جدیدش در آنجا ماند تا اینکه تمام ثروت موروثی

همسرش را با هم بر باد دادند. سپس زن به او گفت که حال سلطان باید خرج همسر و هفت پسرشان را تامین کند.

سلطان با به یاد آوردن اولین دوستش در شهر برای مشورت به نزد آهنگر بازگشت. اما چون کسب و کار یا مهارتی نداشت، آهنگر به او توصیه کرد که به بازار برود و به عنوان باربر کار کند.

او در طول روز با حمل باری به شدت سنگین تنها یک دهم پولی را که برای معاش خانواده نیاز داشت به دست آورد.

روز بعد سلطان دوباره به ساحل رفت، و محلی را پیدا کرد که هفت سال پیش از آنجا آمده بود. تصمیم گرفت تا نماز بخواند. شروع به وضو گرفتن در آب کرد که ناگهان به طرز اعجاب‌انگیزی متوجه شد که به قصر و ظرف آب و نزد شیخ و درباریان‌ش بازگشته است.

سلطان با صدای بلندی گفت: «ای مرد شریر، هفت سال تبعید! هفت سال داشتن خانواده و باربری اجباری. به خاطر این کار از خدای قهار متعال نمی‌ترسی؟»

استاد صوفی گفت: «اما تنها یک لحظه است که شما سر خود را به این آب فروبرده‌اید.»

درباریان این گفته را تایید کردند.

سلطان نمی‌توانست هیچ جوری یک کلمه از این گفته‌ها را هم باور کند. دستور داد تا شیخ را گردن بزنند. شیخ که از روی بصیرت درک کرده بود این اتفاق می‌افتد، از ظرفیتی به نام «علم الغیبه» بهره گرفت. کارش باعث شد که فوراً و جسماً به دمشق منتقل شود که چندین روز با آنجا فاصله داشت.

از آنجا نامه‌ای به پادشاه نوشت:

«همان گونه که اینک دریافتید، در لحظه‌ای فرو بردن سر در آب هفت سال سپری شد. این کار با استفاده از قوه‌های ذهنی خاصی اتفاق می‌افتد و اهمیت ویژه‌ای

ندارد جز اینکه نشان‌دهنده این است که می‌تواند رخ دهد. آیا در سنت پیامبر بستر گرم نبود، آیا کوزه آب نیم خالی نبود؟

«مهم این نیست که امری اتفاق افتاده باشد یا خیر. هر چیزی ممکن است اتفاق بیافتد. معه‌ذا، مهم معنی آن اتفاق است. در مورد شما معنی وجود نداشت. اما در مورد پیامبر(ص) آن رخداد واجد معنی بود.»

.....

آمده است که هر عبارتی در قرآن هفت معنی دارد که هر کدام با حالت و موقعیت خواننده یا شنونده مناسبت دارد. این داستان، مثل بسیاری از انواع دیگر داستان‌های صوفیه، بر این حدیث پیامبر(ص) تاکید می‌کند که «خَاطَبُوا النَّاسَ عَلَى قَدَرِ عُقُولِهِمْ» (با مردم در خور فهم آنان سخن گوئید).

به گفته ابراهیم خواص، روش صوفیان این است: شرح نامعلوم را با استفاده از چیزی که حضار آن را «معلوم» می‌شناسند نشان دهید.

این روایت از کتاب خطی «هونامه» در مجموعه نواب سردهنه در هند، به تاریخ ۱۰۰۵ هـ.ق است.

داستان آتش

روزی روزگاری مردی در حال تامل درباره رخدادهای طبیعی بود و به خاطر تمرکز و پشتکارش کشف کرد که چگونه می‌شود آتش برپا کند.

نام این مرد نور بود. او تصمیم گرفت از جامعه‌ای به جامعه دیگر سفر کند و کشف خود را به مردم نشان دهد.

نور آن راز را به گروه‌های زیادی از مردم یاد داد. برخی از آن دانش بهره بردند. برخی دیگر قبل از درک اینکه این کشف چقدر برای آنها با ارزش است او را می‌رانند، چرا که فکر می‌کردند خطرناک است. سرانجام مردم قبیله‌ای که در برابر آنها نمایش داده بود چنان وحشتزده شدند که به او حمله کردند و او را کشتند، زیرا متقاعد شده بودند که او دیو است.

قرن‌ها گذشت. نخستین قبیله‌ای که برافروختن آتش را آموخته بود این راز را تنها برای کاهنان خود حفظ می‌کرد، و در حالی که مردمان از سرما یخ می‌زدند، این کاهنان در ناز و نعمت و قدرت بودند.

قبیله دوم این هنر را فراموش کرد و به جای آن ابزارها را پرستش می‌کرد. قبیله سوم مجسمه خود «نور» را پرستش می‌نمود، زیرا نور کسی بود که به آنها دانش

داده بود. قبیله چهارم داستان ساخت آتش را در افسانه‌های خود حفظ کرد، برخی به آن‌ها اعتقاد داشتند، و برخی نداشتند. قبیله پنجم واقعا از آتش استفاده می‌کرد و مردم قبیله با آتش خود را گرم می‌کردند، غذای‌شان را تهیه می‌کردند و کالاهایی مفید تولید می‌نمودند.

پس از گذشت سال‌ها، مردی دانا و گروهی کوچک از مریدانش از سرزمین این قبایل گذر می‌کردند. مریدان او از مشاهده مراسم مذهبی مختلفی که با ایشان روبه‌رو می‌شدند شگفت‌زده شدند؛ به استاد خویش گفتند: «اما در حقیقت همه این رسوم برای برپا کردن آتش است، و چیز دیگری نیست. باید این مردم را اصلاح کنیم.»

استاد گفت: «بسیار خب. بهتر است سفر خود را از سر بگیریم. در پایان سفر کسانی که زنده بمانند مسائل واقعی و نحوه رسیدگی به آن‌ها را خواهند دانست.» وقتی این افراد به قبیله اول رسیدند، با مهمان‌نوازی روبه‌رو شدند. کاهنان مسافران را به شرکت در مراسم مذهبی برپاسازی آتش دعوت کردند. هنگامی که مراسم به پایان رسید و مردم قبیله از مشاهده رویداد در هیجان بودند، استاد گفت: «آیا کسی می‌خواهد سخن بگوید؟»

مرید نخست گفت: «در حق احساس می‌کنم که باید چیزی به این مردم بگویم.»

استاد گفت: «اگر چنین می‌خواهی، با مسئولیت خویش این کار را انجام ده.»

آنگاه مرید در حضور رئیس قبیله و کاهنان ایستاد و گفت: «من می‌توانم معجزه‌ای که شما آن را تجلی خاص الوهیت می‌پندارید انجام دهم. اگر چنین کنم، می‌پذیرید که این همه سال در اشتباه بوده‌اید؟»

اما کاهنان فریاد زدند: «بگیریدش!» و مرد را از آنجا بردند و دیگر هیچ گاه دیده نشد.

مسافران به قلمرو بعدی رفتند که در آنجا قبیله دوم ابزار برپا ساختن آتش را

پرستش می‌کرد. دوباره مریدی داوطلب شد تا بکوشد برای آن قبیله برهانی بیاورد. با اجازه استاد گفت: «اجازه می‌خواهم با شما به عنوان مردمی معقول سخن بگویم. شما وسایلی را پرستش می‌کنید که به موجب آن ممکن است چیزی ایجاد شود و حتی خود آن چیز را هم پرستش نمی‌کنید. بدین ترتیب کاربرد آن را رها کرده‌اید. من واقعیت نهفته در اساس این مراسم را می‌دانم.»

افراد این قبیله معقول‌تر بودند. اما به مرید گفتند: «به عنوان مسافر و غریبه به میان ما خوش آمدی. اما چون غریبه‌ای و با تاریخ و رسوم ما بیگانه‌ای، نمی‌توانی آنچه را که انجام می‌دهیم درک کنی؛ در اشتباهی. شاید حتی می‌کوشی که مذهب ما را از بین ببری یا تغییرش دهی. بنابراین نمی‌خواهیم به حرف‌های تو گوش بسپاریم.» مسافران از آنجا رفتند.

وقتی به سرزمین قبیله سوم رسیدند، مقابل هر منزل بتی یافتند که تمثال نور، یعنی سازنده اصلی آتش بود. مرید سوم رو به رئیس قبیله کرد و گفت: «این بت تمثال مردی است خود معرف ظرفیتی که می‌توان از آن بهره گرفت.»

پرستش‌کننده نور جواب داد: «ممکن است چنین باشد، اما دستیابی به راز راستین تنها برای عده‌ای قلیل ممکن است.»

مرید سوم گفت: «این راز تنها در اختیار عده قلیلی است که درک می‌کنند، نه در اختیار کسانی که روبه‌رو شدن با حقایق خاص را تاب نمی‌آورند.»

کاهنان زیر لب گفتند: «این حرف کفر محض است، آن هم از مردی که حتی زبان ما را به درستی صحبت نمی‌کند، و کاهن مذهب ما نیست.» و او هم نتوانست کاری از پیش ببرد.

گروه به سفرش ادامه داد و به سرزمین قبیله چهارم رسید. اینک مرید چهارم در مقابل مردم ایستاد.

گفت: «داستان ساختن آتش حقیقت دارد، و من می‌دانم این کار چگونه انجام

می‌شود.»

افراد قبیله دچار سردرگمی گردیده و به گروه‌های مختلفی تقسیم شدند. یکی گفت: «شاید حقیقت داشته باشد، و اگر چنین باشد می‌خواهیم بدانیم آتش چگونه درست می‌شود.» با این حال وقتی استاد و مریدانش مردم را امتحان کردند، فهمیدند که بیشتر آنان از به کارگیری آتش در جهت منافع شخصی خود اضطراب دارند و نمی‌دانند که آتش وسیله‌ای برای پیشرفت و ترقی آدمی است. اندیشه‌ها و افکار غلط آن چنان در ذهن اکثریت مردم نفوذ یافته بود که آنهایی که فکر می‌کردند می‌توانند به حقیقت دست یابند در واقع آن چنان بی‌تعادل بودند که حتی اگر نحوه برپا ساختن آتش را هم فرا می‌گرفتند، باز قادر به برافروختن آن نبودند.

گروه دیگری هم وجود داشت که معتقد بود: «البته که افسانه‌ها حقیقت ندارند. اما این مرد می‌کوشد ما را فریب دهد و اینجا برای خودش مقبولیتی بیابد.» و گروهی دیگر بر این باور بود که: «ما افسانه‌ها را همانگونه که هستند می‌پذیریم، چرا که آن‌ها مایه انسجام و اتحاد ما هستند. اگر این اندیشه‌ها را کنار بگذاریم، و سپس دریابیم که تفسیر جدید بی‌فایده است، آن گاه سرنوشت قبیله ما چه خواهد شد؟»

پس گروه به سفر خود ادامه داد، تا این که به سرزمین قبیله پنجم، یعنی جایی رسید که درست کردن آتش امری معمول بود، اما مردم مشغولیت‌های دیگری داشتند. استاد به مریدانش گفت: «باید بیاموزید که چگونه آموزش دهید، چرا که انسان نمی‌خواهد چیزی به او بیاموزانند. قبل از هر چیز باید به مردم نحوه یادگیری را آموزش دهید. و قبل از آن، باید یاد دهید که همواره چیزی برای یاد گرفتن وجود دارد. آن‌ها تصور می‌کنند که آماده یادگیری هستند. اما می‌خواهند چیزی را یاد بگیرند که تصور می‌کنند، نه آنچه را که باید. وقتی همه این‌ها را به آن‌ها یاد دادید، بعد می‌توانید به شیوه آموزش فکر کنید. دانش بدون داشتن ظرفیت مخصوص برای

آموختن همان دانش و وجود ظرفیت نیست.»

.....

احمد البدوی (متوفی به سال ۵۶۷۴.ق) پاسخ مشهوری به این سوال داد که «انسان بربر کیست؟»: «بی‌تمدن و بربر کسی است که برداشت‌هایش آنقدر متحجرانه است که فکر می‌کند با تفکر یا احساسات می‌توان آن چیزی را که تنها از طریق تکامل و جهد در راه خدا حاصل می‌شود درک کرد.»

«انسان‌ها به موسی(ع) و عیسی(ع) می‌خندیدند، یا به خاطر اینکه کاملاً بی‌عاطفه بودند، یا به این دلیل که آنچه را که این دو در سخن و در عمل آوردند از خود پوشیده کرده بودند.»

بنا به روایات دراویش، مسلمانان البدوی را متهم به موعظه مسیحیت کردند، اما مسیحیان هم او را رد کردند چرا که حاضر به پذیرش عقیده‌های بعدی دین مسیحیت به صورت تحت اللفظی نشده بود. او موسس طریقت بدوی در مصر است.

غول و صوفی

مرشدی صوفی به تنهایی در منطقه‌ای کوهستانی و متروک گذر می‌کرد، که ناگهان با غولی بزرگ روبه‌رو شد که به او گفت می‌خواهد او را تباه کند. استاد گفت: «بسیار خب، اگر می‌خواهی بیازما، اما من بر تو پیروز خواهم شد، چرا که از جهاتی بیش از آنچه تصور می‌کنی قدرتمند هستم.» غول گفت: «مهم‌ل نگو! پیری صوفی هستی و به امور معنوی علاقه‌مندی. نمی‌توانی بر من غلبه کنی، چون من از نیروی وحش بهره‌مند هستم، و سی برابر از تو بزرگ‌ترم.»

صوفی گفت: «اگر می‌خواهی زورآزمایی کنی، این سنگ را بردار و آن را فشار بده تا از آن آب بیرون بیاید.» تکه سنگی برداشت و آن را به غول داد. غول هر چقدر تلاش نمود نتوانست. غول گفت: «غیرممکن است؛ آبی در این سنگ نیست. اگر هست تو نشانم ده.» استاد در هوای نیمه روشن سنگ را برداشت و تخم مرغی را از جیبش خارج ساخت، و هر دو را به هم فشرد، اما دستهایش را بالای دست غول نگه داشته بود. غول تحت تاثیر قرار گرفت؛ زیرا مردم غالباً تحت تاثیر چیزهایی قرار می‌گیرند که قادر به درکش نیستند، و برای چنین چیزهایی بیش از آنچه باید ارزش قائل می‌شوند.

گفت: «باید در موردش فکر کنم. به غار من بیا و شب را مهمان‌ام باش.» صوفی به همراه غول به غاری عظیم رفت، که شبیه غار علاءالدین بود اما واقعی و از وسایل هزاران مسافر پر بود که غول آنها را کشته بود. غول گفت: «کنارم دراز بکش و بخواب تا صبح نتیجه را بررسی کنیم.» دراز کشید و فوراً به خواب رفت.

استاد به طور غریزی از خباثت غول آگاه شد، ناگهان احساس کرد که باید فوراً برخیزد و خود را دور از چشمان غول پنهان کند. بعد از آنکه بسترش را طوری درست کرد تا وانمود سازد که همچنان در آن خوابیده، در گوشه‌ای پنهان شد.

تازه مخفی شده بود که ناگهان غول بیدار شد. تنه درختی را با یک دست گرفت، و هفت ضربه محکم به بستر ساختگی کوبید. سپس دوباره دراز کشید و به خواب رفت. استاد به بسترش بازگشت، دراز کشید و غول را صدا زد: «ای غول! این غار تو راحت است، اما هفت بار پشه نیشم زد. باید واقعا به فکر چاره باشی.»

این موضوع غول را چنان شگفت‌زده ساخت که جرات حمله دیگری نیافت. به هر حال، اگر مردی هفت بار با تنه درخت و با تمام قدرت غول ضربه خورده ... به هنگام صبح غول مشکی از چرم گاو پیش صوفی انداخت و گفت: «برای صبحانه کمی آب بیاور تا چای درست کنیم.» استاد به جای برداشتن مشک (که به سختی می‌توانست بلندش کند) به کنار نهر رفت و مجرای آبی کوچک به سمت غار حفر نمود. غول تشنه‌اش شد و پرسید: «چرا آب نمی‌آوری؟» صوفی گفت: «ای دوست صبر کن، دارم جوی دائمی برای آوردن آب چشمه تا دهانه غار حفر می‌کنم، که دیگر هرگز مجبور نباشی مشک آب را حمل کنی.»

اما غول تشنه‌تر از آن بود که تحمل داشته باشد. مشک را برداشت و به رودخانه پرید و خودش آن را پر کرد. وقتی چای آماده شد چندین خمره از آن نوشید، و قوه عقلی‌اش کمی بهتر شروع به کار کرد. گفت: «اگر اینقدر قوی هستی - که این را ثابت هم کرده‌ای - پس چرا به جای ناخن به ناخن کردن، جوی را سریع‌تر حفر نمی‌کنی؟»

استاد گفت: «چون هر چیزی که واقعا ارزش انجام دادن داشته باشد بدون صرف حداقل تلاش به درستی انجام نمی‌شود. هر چیزی مقدار کوشش خود را نیاز دارد؛ و من حد اقل تلاش لازم برای کندن جوی را به کار می‌برم. گذشته از این، می‌دانستم تو آنچنان بنده عادت هستی که همیشه از مشک گاو استفاده خواهی کرد.»

.....

این داستان اغلب در چایخانه‌های آسیای مرکزی شنیده می‌شود و مشابه داستان‌های فولکلور اروپایی در قرون وسطی است. روایت حاضر از «مجموعه درویشی» است که در اصل، تالیف شخصی به نام حکایتی در قرن پنجم قمری بوده، اما شکل فعلی ظاهرا از قرن دهم هجری قمری است.

تاجر و درویش فرنگی

تاجری معتبر از تبریز به قونیه آمده بود و چون نیازمند شده بود به دنبال یافتن علما و فقها می‌آمد. پس از تلاش بسیار برای نصیحت گرفتن از مشایخ، فقها، و دیگران، در مورد مولانا شنید، و او را نزد مولانا بردند.

به عنوان پیشکش پنجاه دینار زر با خود برد. وقتی مولانا را در جماعت‌خانه مدرسه دید، احساسات بر او غلبه کرد.

مولانا به او گفت: «پنجاه دینار تو در محل قبول افتاد و بهتر از آن دویست دینار است که تلف شد (به پیشکش شیخی دیگر) و حق تعالی می‌خواست که بر تو آفتی و قضائی بفرستد، آن قضا را بدین صحبت بخشید و از آن آفت رهیدی.»

تاجر از حرف‌های مولانا حیران گشته و شادان شد. مولانا بعد فرمود: «سبب زیانمندی و بی‌برکتی و نکبت تو آن بود که روزی در فرنگستان مغرب درویشی فرنگی را دیدی که در گوشه خیابان خوابیده بود. تو بر او خدو کردی. برو او را خوشنود کن و از وی حلالی بخواه، و هم سلام ما را به وی برسان.»

تاجر از قدرت ذهن‌خوانی مولانا شگفت‌زده شده بود و مولانا گفت: «می‌خواهی در دم او را مشاهده کنی، نگاه کن.» دستی به دیوار کشید، و تاجر

صحنه‌ای را دید که آن مرد زاهد در بازاری در فرنگستان خوابیده بود. تاجر در حالی کاملاً پریشان از محضر استاد دور شد.

با نهایت سرعت به سوی حکیم فرنگی شتافت و او را در همان جایگاه، خفته پیدا کرد. به محض نزدیک شدنش، درویش فرنگی گفت: «مولانا به من اطلاع داد.» تاجر به جهتی که درویش اشاره می‌کرد نگاه کرد و در قاب یک تصویر مولانا جلال‌الدین را دید که این کلمات را می‌سرود:

مُلکیست او را زُفت و خوش، هر گونه‌ای می‌بایدش
خواهی عقیق و لعل شو، خواهی کلوخ و سنگ شو
گر مومنی می‌جویدت، و کافری می‌شویدت
این کو برو صدیق شو، و آن کو برو افرنگ شو

تاجر سلام و سجدهات مرد مقدس فرنگی را به جلال باز رساند، و در جمع دراویش قونیه مسکن ساخت.

.....

وسعت تاثیر مولانا جلال‌الدین بر تفکر و ادبیات غرب امروزه به تدریج در تحقیقات دانشگاهی نمایان می‌شود. شکی نیست که او شاگردان غربی بسیاری پرورش داده. داستان‌های او در مجموعه داستان‌های هانس کریستیان اندرسن، به علاوه در اثری موسوم به جستا رومانوروم (اعمال رومیان Gesta Romanorum) متعلق به سال ۱۳۲۴ میلادی و حتی در آثار شکسپیر دیده می‌شوند. روایت‌های شرقی اصرار دارند که ارتباط نزدیکی میان او و عارفان و متفکران غربی وجود داشته است.

حکایت «تاجر و درویش فرنگی» از مناقب العارفین افلاکی بازگو شده، که شرح زندگی دراویش اولیه مولوی است، و در سال ۷۵۴هـ.ق نوشته شده است.

ثروت طلایی

روزی روزگاری، تاجری به نام عبدالملک بود، که چون از ثروت عظیمش صدقه و ولیمه به فقرا می‌داد به مرد خوب خراسان معروف شده بود. اما روزی دریافت که گرچه بخشی کوچک از اموال خود را صدقه می‌دهد، اما لذت حاصل از این ایثار بسی بیشتر از هزینه اندکی است که صرف این بخشش می‌کند. به محض اینکه این فکر به ذهنش خطور کرد تصمیم گرفت که هر چه پول دارد در راه خیر خرج کند؛ و چنین کرد.

تازه اموالش را واگذار کرده بود که تصمیم گرفت تن به هر حادثه‌ای بدهد که زندگی برایش تدارک دیده. عبدالملک در طول ساعات عبادات و تعمق خویش دید که شبی عجیب از کف اتاقش برخاست. مردی مقابل چشمانش در حال شکل گرفتن بود که خرقة مرقع درویشی مرموزی به تن داشت.

آن سیمای عجیب گفت: «ای عبدالملک! مرد بخشنده خراسان! من خود واقعی تو هستم که اینک تقریباً برای خودت هم واقعی شده است، زیرا اعمال خیرخواهانه‌ای انجام داده‌ای که خوبی‌های گذشته‌ات در مقایسه با این هیچ نیست. از این روی و به دلیل اینکه قادر بودی ثروت را بدون احساس رضایت شخصی قسمت کنی، من

از منبع واقعی پاداش به تو پاداش خواهم داد.

«در آینده، هر روز به این شکل مقابل تو ظاهر می‌شوم. تو مرا می‌زنی و من تبدیل به طلا خواهم شد؛ و تو می‌توانی از این طلا هر چقدر می‌خواهی برگیری. زنهار که اندیشه کنی به من آسیب می‌رسد، زیرا هر مقدار که برگیری، از منبع تمام مواهب جایگزین خواهد شد.»

سپس ناپدید شد.

صبح روز بعد دوستی به نام آکال‌بیگ با عبدالملک نشسته بود که شب درویش شروع به آشکار شدن نمود. عبدالملک او را با چوب زد، شب به زمین افتاد و به طلا تبدیل شد. قسمتی از طلا را برای خودش برداشت و مقداری را به مهمانش داد.

آکال‌بیگ که نمی‌دانست قبلاً چه اتفاقی افتاده است، با خود فکر کرد که چگونه می‌تواند چنین اعجازی انجام دهد. می‌دانست که دراویش نیروهای عجیبی دارند و به این نتیجه رسید که تنها کافی است ایشان را بزند تا طلا به دست آورد.

بدین سبب، ترتیب برگزاری مهمانی داد و هر درویشی که می‌خواست می‌توانست در آن حضور یابد و پر بخورد. وقتی همه خوب خوردند، آکال‌بیگ میله‌ای آهنی برداشت و با آن هر درویشی را که دم دستش بود زد، تا اینکه تقریباً همه داغان و شکسته بر زمین افتادند.

دراویشی که آسیب ندیده بودند آکال‌بیگ را دستگیر کردند و او را نزد قاضی بردند. ایشان دعوی خود را بیان کردند و دراویش زخمی را به عنوان مدرک نشان دادند. آکال‌بیگ آنچه را که در خانه عبدالملک اتفاق افتاده بود گزارش و دلایلش را برای اجرای این ترفند توضیح داد.

عبدالملک احضار شد. در راه دادگاه نفس طلایی‌اش در گوشش زمزمه کرد که چه بگوید.

گفت: «امیدوارم دیوان از این سخن خرسند شود، به نظرم این مرد دیوانه است، یا

سعی دارد میل و عطش خویش را برای حمله بی‌دلیل به مردم سرپوش بگذارد. من او را می‌شناسم، اما داستان او با آنچه که من در خانه‌ام تجربه نموده‌ام مطابقت ندارد.» بنابراین آکال‌بیگ برای مدتی در دیوانه‌خانه‌ای نگه داشته شد تا آرام‌تر شود. دراویش تقریباً بلافاصله با توسل به علمی که خود از آن اطلاع داشتند بهبود یافتند، و هیچ کس داستان حیرت‌انگیز مردی را که هر روزه به مجسمه طلایی تبدیل می‌شود باور نکرد.

عبدالملک تا سال‌ها بعد و تا هنگام پیوستن به اجدادش، به شکستن شب‌هی که در واقع خودش بود ادامه داد، و آن گنجینه را که در اصل خودش بود بین کسانی توزیع نمود که از راه دیگری - جز از راه مادی - امکان کمک به ایشان را نداشت.

.....

در میان دراویش این قول رایج است که فقها آموزه‌های تعالی اخلاقی خود را در قالب تمثیل ارائه می‌کنند، اما دراویش آموزه‌های خود را بهتر پنهان می‌کنند، زیرا فقط جهد برای ادراک، یا کوشش‌های مرشد، تاثیری ایجاد خواهد کرد که واقعا به تحول مخاطب کمک خواهد کرد.

این داستان نسبت به داستان‌های دیگر بیشتر به قالب تمثیل تمایل دارد. اما درویشی که در بازار پیشاور در حدود سال ۱۳۷۰ هـ.ق آن را نقل کرد، هشدار داد: «نتیجه اخلاقی نگیر، بر بخش‌های اولیه داستان تمرکز کن. آن قسمت روش را به شما نشان می‌دهد.»

شمعدان آهنی

روزی روزگاری بیوه زن فقیری از پنجره خانه‌اش به بیرون نگاه می‌کرد، درویش فروتنی دید که در جاده می‌آمد. چندان خسته به نظر می‌رسید که گویی دیگر طاقت راه ندارد و خرقه مرقعش چرکین بود. معلوم بود که به کمک نیاز دارد.

در حال از خانه بیرون دوید و در کوچه او را صدا کرد: «درویش شریف، می‌دانم یکی از برگزیدگان هستید، اما گاهی اوقات افراد حقیری چون من هم ممکن است بتوانند به سالکان کمک کنند. بیایید و در خانه من استراحت کنید؛ مگر نگفته‌اند: هر کسی که به عزیزان کمک کند، به او نیز کمک خواهد شد، و هر کسی آنان را براند، رانده خواهد شد، گرچه، کی و چگونه معلوم نیست.»

درویش گفت: «ای زن نیکو، متشکرم»، و وارد خانه محقر آنها شد، در آنجا چند روز استراحت کرد و تجدید قوا نمود.

آن زن پسری به نام عبدالله داشت که بخت زیادی برای پیشرفت در زندگی نداشت، زیرا بیشتر عمر خود را به هیزم شکستن و فروش آن در بازار محلی صرف کرده بود و قادر نبود مهارتی کسب کند که به خودش یا مادرش کمک نماید.

درویش به او گفت: «فرزندم! اگرچه من درمانده به نظر می‌رسم، اما اهل تعلیم

هستم. اگر مادرت موافق باشد بیا و همراه من باش تا فرصت‌های بزرگی را پیش رویت بگذارم.»

مادرش از اینکه به پسر اجازه مسافرت با حکیم دهد بسیار خرسند بود، و آن دو رهسپار شدند.

پس از آنکه از کشورهای مختلفی عبور کردند و تجارب بسیاری پشت سر نهادند، درویش گفت: «عبدالله! به پایان راه رسیده‌ایم. من باید مراسمی خاص به جای آورم که اگر مورد پذیرش قرار گیرد، زمین شکافته می‌شود و چیزی آشکار می‌شود که افراد کمی به آن دست می‌یابند. گنجی در اینجا است که سال‌های طولانی پنهان شده است. آیا می‌ترسی؟»

عبدالله موافقت کرد که سعی خودش را بکند، و سوگند یاد کرد هر اتفاقی که بیافتد بی‌حرکت باقی بماند.

درویش حرکات عجیبی انجام داد، و او را در زیادی زیر لب گفت که عبدالله نیز همراهی کرد؛ زمین شکافته شد.

درویش گفت: «عبدالله! به دقت گوش کن، حواست را خوب جمع کن. باید از پله‌های این سردابه که جلوی ما باز شده، پایین بروی. وظیفه تو این است که شمعدان آهنی را به دست آوری. مقابله گنجینه‌هایی خواهی دید که به ندرت برای کسی آشکار می‌شود. از آن‌ها صرف نظر کن، چون هدف و قصد تو فقط شمعدان آهنی است. به محض یافتن، آن را به اینجا بیاور.»

عبدالله از طاق گنجینه پایین رفت و به حق دید که جواهرات درخشان بسیاری در آنجا وجود دارد، از جمله تعداد زیادی بشقاب طلا و گنجینه‌های خیره‌کننده‌ای که نمی‌توانست توصیفشان کند چون کلمه‌ای برای وصف آن‌ها وجود نداشت. کاملاً گیج شده بود. حرف درویش را فراموش کرد و بغلش را از درخشان‌ترین هدایایی که می‌توانست ببیند پر کرد.

و بعد شمعدان آهنی را دید. فکر کرد که می‌تواند آن را نیز برای درویش ببرد و در عین حال می‌تواند در آستین‌های گشادش به اندازه کافی برای خود طلا پنهان کند. آن را برداشت، و دوباره از پله‌هایی که به سطح زمین منتهی می‌شد بالا رفت. اما زمانی که از گودال بیرون آمد، دریافت که نزدیک کلبه مادرش است، و درویش را جایی ندید.

به محض آنکه کوشید طلا و زیورآلات را به مادرش نشان دهد، دید که ناپدید شده‌اند. تنها شمعدان آهنی باقی مانده بود. عبدالله آن را برانداز کرد. دوازده شاخه داشت. شمعی را در یکی از آن‌ها روشن کرد. ناگهان شخصی که شبیه درویش بود ظاهر شد. آن تصویر خیالین کمی چرخ زد و سپس سکه کوچکی را بر زمین گذاشت و دوباره ناپدید شد.

سپس عبدالله تمام دوازده شمع را روشن کرد. دوازده درویش مجسم شدند، تا یک ساعت به سماع پرداختند و قبل از آنکه ناپدید شوند، دوازده سکه بر زمین انداختند. وقتی عبدالله و مادرش از شگفتی به درآمدند، دریافتند که می‌توانند با این شمعدان زندگی خوبی داشته باشند، چون دریافتند که می‌توانند هر روز دوازده سکه نقره از سماع دراویش به دست آورند. اما عبدالله در فکر ثروتی بی‌حساب بود که در غار زیرزمینی دیده بود، و می‌خواست ببیند آیا بخت دیگری برای رسیدن به ثروت واقعی دارد یا خیر.

خیلی گشت، اما نتوانست محلی را که ورودی غار بود بیابد. اما حالا آرزوی ثروتمند شدن برایش وسواسی شده بود. رهسپار شد و به سراسر دنیا سفر کرد تا اینکه به قصری رسید که خانه همان درویش بی‌نوایی بود که روزی مادرش در حالتی متزلزل نزدیک خانه‌اش دیده بود.

این جستجوها ماه‌ها طول کشیده بود، و عبدالله زمانی که به حضور درویش راهنمایی شد بسیار خوشحال شد، و او را دید که لباسی همچون پادشاهان بر تن

دارد و گروه بی‌شماری از مریدانش او را احاطه کرده‌اند.

درویش گفت: «ای ناسپاس! حالا نشانت می‌دهم که این شمعدان واقعا چه کار می‌تواند انجام دهد.» عصایی برداشت و به شمعدان زد، که با آن هر دوازده شاخه به گنجینه‌ای بسیار بزرگ‌تر از آنچه که پسر در غار دیده بود تبدیل شدند. به این ترتیب درویش طلا، نقره و جواهراتی داشت که می‌توانست بین تعداد زیادی تقسیم کند، اما در عین حال شمعدان باز هم در اختیارش بود و می‌توانست دوباره از آن استفاده نماید.

درویش گفت: «از آنجا که برای انجام کارها قابل اعتماد نیستی، و چون به اعتماد من خیانت کردی، باید مرا ترک کنی. اما چون در نهایت شمعدان را بازگرداندی، می‌توانی شتری با بار طلا برای خود برداری.»

عبدالله شب را در قصر ماند، و صبح توانست شمعدان را در زین شتر پنهان کند. به محض اینکه به خانه رسید شمع‌ها را روشن کرد، و با عصا به همه آن زد.

اما چون نحو انجام جادو را یاد نگرفته بود، به جای اینکه عصا را در راست نگه دارد، آن را در دست چپ گرفت. آن دوازده درویش فوراً ظاهر شدند، طلا و جواهرات را برداشتند، شتر را زین نموده، و شمعدان را گرفتند و ناپدید شدند. و عبدالله بدبخت‌تر از قبل شد، چرا که هم بی‌لیاقتی، ناسپاسی، سرقت، و هم فکر نزدیک بودن به ثروت خاطرش را می‌آزرد.

اما دیگر هیچ گاه چنین فرصتی به دست نیاورد، و هرگز آرامش فکری نیافت.

.....

این داستان در یکی از مکاتب صوفیه به عنوان «تمرینی برای پرورش» به مریدانی تدریس می‌شده که بیش از حد ظاهربینانه فکر می‌کردند و تلویحا به انواعی از تمرینات درویشی اشاره دارد، و نشان می‌دهد که کسانی که بدون اینکه بر گرایش‌های شخصی خویش فایق آیند تمرینات عرفانی انجام می‌دهند، ممکن است دچار خسران شوند یا بهره‌ای نگیرند.

به این نقطه ضربه بزن

ذوالنون مصری در حکایتی بسیار دقیق توضیح داده که چگونه دانش پنهان در کتیبه‌های فراعنه را استخراج کرده است.

مجسمه‌ای بود که با انگشتش به سویی اشاره می‌کرد و بر روی آن کتیبه‌ای بود به این مضمون: «برای دستیابی به گنجینه، به این نقطه ضربه بزن.» اصالت آن ناشناخته بود، اما نسل‌های متمادی مردم بر روی محلی که با علامت مشخص شده بود چکش زده بودند. اما چون سنگش بسیار سخت بود، این کار تاثیر اندکی روی آن گذاشته بود، و معنای آن همچنان مرموز بود.

ذوالنون که غرق تعمق در مجسمه بود، روزی درست به هنگام ظهر، دید که سایه انگشت اشاره‌کننده، خطی را در امتداد سنگفرش زیر مجسمه مشخص می‌کند به طوری که قرن‌ها کسی متوجه آن نشده بود.

پس از علامت‌گذاری محل، وسایل لازم را فراهم کرد و با ضربات اسکنه سنگفرشی را بلند کرد که مشخص شد دریچه‌ای در سقف غاری در زیر زمین است و در آن اقلام مهندسی عجیبی قرار دارد که او را قادر کرد تا دانش ساخت و ساز آن‌ها را، که مدت‌های طولانی از دست رفته بود، کسب کند و این گنجینه‌ها را به علاوه اشیاء

معمول‌تری به دست آورد.

.....

پاپ سیلوستر دوم، که علوم «عربی» از جمله ریاضیات را، در قرن دهم میلادی از اشبیلیه (سویل) در اندلس با خود آورد، نیز، داستان تقریباً مشابهی را نقل کرده است.

سیلوستر دوم، که تلفظ عربی نامش جربیر است، به خاطر موفقیت‌های فنی‌اش به شعبده‌باز معروف بود. او «مدتی نزد فیلسوف عرب مسلمانی اقامت داشت» و قطعاً در همان جا بوده که این داستان صوفیانه را آموخته است.

گفته می‌شود که صورت اصلی این داستان را خلیفه ابوبکر (رض)، نقل کرده است.

چرا پرندگان گلی پرواز کردند

حضرت عیسی (ع) فرزند مریم مقدس، به هنگام کودکی پرندگان کوچکی از گل می ساخت. بعضی از بچه ها که نمی توانستند این کار را انجام دهند پیش بزرگان رفتند و شکایت کردند. بزرگان گفتند: «این کار در روز شبات مجاز نیست». چون روز شنبه بود.

از این رو به کنار آگیر و جایی رفتند که پسر مریم نشسته بود و از او پرسیدند پرنده هایش کجاست. عیسی به جای سخن گفتن، به پرنده هایی که ساخته بود اشاره کرد و آن ها پرواز کردند.

یکی از بزرگان گفت: «ساختن پرنده هایی که پرواز کنند غیرممکن است، بنابراین این کار را نمی توان حرمت شکنی روز شبات دانست.»
یکی دیگر گفت: «من این هنر را یاد می گیرم.» دیگری گفت: «این کار هنر نیست، فریکاری است.»

پس حرمت روز شبات نشکسته بود و آن هنر را نمی شد یاد داد. اما در خصوص فریب، بزرگان نیز مثل بچه ها خودشان را می فریفتند، چرا که نمی دانستند که هدف از ساخت پرندگان چیست.

دلیل انجام ندادن کار در روز شنبه فراموش شده بود. آگاهی از اینکه چه چیزی فریب است و چه چیزی فریب نیست برای بزرگان به طور کامل معلوم نبود. آغاز هنر و پایان عمل برای ایشان معلوم نبود، درست همانطور که شیوه دراز کردن الوارهای چوبی برای آن‌ها ناشناخته بود.

به علاوه چنان که نقل شده است، روزی حضرت عیسی بن مریم (ع) در کارگاه یوسف نجار بود، که دید تخته‌چوبی خیلی کوتاه است، مسیح آن را کشید، و معلوم شد که تخته به طریقی دراز شده.

وقتی مردم این داستان را شنیدند، برخی گفتند: «معجزه است، پس این بچه قدیس خواهد شد.»

دیگران گفتند: «باور نمی‌کنیم، دوباره انجامش بده.»

گروه سوم گفت: «حقیقت ندارد، بنابراین از کتب حذفش کنید.»

هر سه گروه با احساسات مختلف خود، همگی به یک جواب رسیدند، زیرا هیچ کدام از آن‌ها هدف و اهمیت واقعی پنهان در این گفته را نمی‌دانستند: «عیسی تخته را کشید.»

.....

نویسندگان صوفی اغلب از مسیح به عنوان مرشد طریقت یاد می‌کنند. به علاوه، تعداد بی‌شماری داستان شفاهی پیرامون او در خاورمیانه وجود دارد که منتظر یک جمع‌آور است. این داستان به اشکال متفاوتی در بیش از یک مجموعه داستان درویش یافت شده است. صوفیان معتقدند مشاغل و اسم‌هایی همچون «پسر نجار» و دیگر اسامی شغلی که به شخصیت‌های انجیل منسوب شده، القاب عرفانی برای مریدان بوده و لزوماً برای توصیف شغل فرد نبوده است.

پشه‌ای به نام ناموس و فیل

روزی روزگاری پشه‌ای بود به نام ناموس و به دلیل احساس و درکش به ناموس بصیر معروف بود. ناموس پس از تأمل در وضعیت خود و با توجه به دلایل خوبی که داشت تصمیم گرفت خانه‌اش را به جایی دیگر منتقل سازد. مکانی که به عنوان مناسب‌ترین جا انتخاب کرد گوش فیلی خاص بود.

تنها کاری که مانده بود این بود که نقل مکان کند، و به‌زودی ناموس در این مکان بزرگ و جذاب اقامت نمود. زمان گذشت. این پشه، پشه‌بچه‌های زیادی را پرورش داد و به دنیای بیرون فرستاد. با گذشت سال‌ها، طبق معمول و همانطور که قسمت پشه در هر جایی است، لحظات پرتنش و آرام، غم و شادی، و جستن و یافتنی را تجربه کرد.

گوش فیل خانه او بود، و همان طور که همیشه در این موارد پیش می‌آید، پشه احساس می‌کرد ارتباط نزدیکی میان زندگی‌اش، تاریخش، اصل وجودیاش و آن مکان وجود دارد. این احساس آنقدر عمیق بود که به حسی دایم تبدیل شده بود. گوش فیل بسیار گرم و نرم، راحت، وسیع، و صحنه تجاربی بی‌شمار بود.

طبیعتاً ناموس بدون تشریفات و ملاحظات خاص و توجه به موقعیت پای به آن

خانه نگذاشته بود. در نخستین روز قبل از آنکه به گوش فیل نقل مکان کند، با تمام توان خویش در گوش فیل فریاد زده بود و گفته بود: «ای فیل! بدان که من یعنی ناموس پشه که معروف به ناموس بصیر هستم، قصد دارم در این مکان سکنی گزینم. چون این مکان گوش تو است، پس به عادت مرسوم باید قصد خویش را به تو بگویم.»

فیل اعتراضی نکرده بود. اما ناموس پشه نمی‌دانست که فیل اصلاً صدای او را نشنیده. به همین ترتیب میزان ورود یا حتی آمد و رفت پشه و خانواده‌های مختلف را احساس نکرده بود. خلاصه اصلاً به ذهنش هم خطور نکرده بود که احیاناً پشه‌ای در آنجا باشد.

هنگامی که ناموس بصیر به دلایلی که برایش قانع‌کننده و مهم بودند تصمیم گرفت دوباره از آن خانه نقل مکان کند، با خود گفت که باید طبق عرف و رسوم باز آن تشریفات را به جای آورد و خود را برای اعلام رسمی ترک گوش فیل آماده ساخت. به این ترتیب حالا که تصمیم نهایی و قطعی خود را اتخاذ کرده بود و به اندازه سخنانش را تمرین نموده بود، بار دیگر در گوش فیل فریاد زد. اول یک بار فریاد کشید، و هیچ پاسخی نشنید. دوباره فریاد زد اما فیل همچنان ساکت بود. بار سوم با جمع کردن تمام توان کوشید تا با صدای بلند و جملات منقطع و در عین حال فصیح فریاد بزند که: «ای فیل! بدان که من، ناموس پشه بصیر، قصد دارم خانه و کاشانه خویش را ترک کنم، و اقامت طولانی مدتم را در گوش تو که سال‌ها در آن زیسته‌ام پایان دهم. و این کار به دلایل قاطع و مهمی است که آماده‌ام آن‌ها را به تو توضیح دهم.»

سرانجام سخنان پشه به گوش فیل رسید، و فریادهای پشه‌ای افاقه کرد. در حالی که فیل به سخنان پشه تعمق می‌کرد، ناموس فریاد زد: «نظرت در پاسخ به این خبر چیست؟ از رفتن من چه احساسی داری؟»

فیل سر بزرگش را بلند کرد و صیحه‌ای کشید. و این صیحه بدان معنی بود که: «برو به سلامت، چون در حقیقت، رفتن تو همانقدر برای من اهمیت دارد که آمدنت داشت.»

.....

داستان ناموس بصیر ممکن است در نگاه اول تصویری تمسخرآمیز از پوچی زندگی به نظر آید. اما از دیدگاه صوفیان چنین تفسیری تنها زاییده عدم احساس و درک خواننده است. آنچه سعی شده در اینجا تاکید شود ناتوانی آدمی در قضاوت اهمیت نسبی مسائل زندگی است. از نگاه آدمی امور مهم بی‌اهمیت هستند، و آنچه بی‌اهمیت است، حیاتی تلقی می‌شود.

این داستان به شیخ حمزه ملامتی مقتول منسوب است. او طریقت ملامتیه را سازمان داد و به اتهام مسیحی بودن در سال ۹۸۳ ه.ق اعدام شد.

احمق، خردمند و کوزه

احمق ممکن است به انسانی عادی گفته شود که پیوسته آنچه برایش اتفاق می‌افتد، آنچه که انجام می‌دهد، یا آنچه را که دیگران انجام داده اند، سوء تعبیر می‌کند. او این کار را چنان حق به جانب انجام می‌دهد که – در نگاه خودش و هم‌قطاراناش – بخش زیادی از زندگی و تفکراتش درست و منطقی به نظر می‌رسند.

روزی چنین احمقی با کوزه‌ای در دست برای تهیه مقداری شراب به خانه مردی خردمند فرستاده شد. او در راه به خاطر غفلت خود کوزه را به سنگی زد و کوزه شکست.

وقتی به خانه مرد خردمند رسید، دسته کوزه را به او داد و گفت: «فلانی این کوزه را برای شما فرستاد، اما سنگی منفور آن را از من دزدید.»

مرد خردمند که خنده‌اش گرفته بود و می‌خواست میزان سلامت عقل او را بسنجد، پرسید: «پس اگر کوزه را دزدیده‌اند، چرا دسته آن را به من می‌دهی؟»

احمق گفت: «آنقدرها که مردم می‌گویند احمق نیستم، و برای همین دسته‌اش را آوردم تا حکایتم را به شما اثبات کنم.»

.....

موضوع رایجی در میان استادان درویش این است که بشریت به طور کلی نمی‌تواند روند پنهانی در وقایع را تشخیص دهد تا بتواند از زندگی کمال بهره را بجوید. کسانی که می‌توانند این روند مخفی را دریابند خردمند نامیده می‌شوند، و انسان معمولی را «خفته» یا احمق می‌نامند.

این داستان که در زبان انگلیسی از کلنل ویلبرفورس کلارک (مترجم دیوان حافظ) نقل قول شده، یک نمونه است. این بحث سازنده است: برخی انسان‌های خاص با جذب این حکمت از طریق چنین داستان‌های مسخره واقعاً می‌توانند خود را برای دریافت این روند پنهانی «حساس» و آماده کنند.

این حکایت از مجموعه حکایات درویشان منسوب به پیر دو سرای «مرقع پوش» نقل شده است. وی در سال ۱۲۰۵ هـ.ق وفات یافت و در مزارشریف به خاک سپرده شد.

شاهدخت خودسر

پادشاهی معتقد بود هر آنچه آموخته است و هر آنچه که به آن اعتقاد دارد درست و برحق است. از بسیاری جهات مردی عادل بود، اما دیدگاه و افکارش محدود بود. روزی به سه دخترش گفت: «هر آنچه که دارم متعلق به شماست، یا روزی به شما خواهد رسید. شما زندگی خود را از من به دست آورده‌اید. این اراده من است که آینده شما را تعیین می‌کند و بنابراین سرنوشت شما را تعیین خواهد کرد.» دو تن از دخترانش از روی وظیفه‌شناسی و اعتقاد کامل به این حقیقت این امر را پذیرفتند.

اما دختر سوم گفت: «اگرچه موقعیت و جایگاه من ایجاب می‌کند که مطیع قوانین باشم، باورم نمی‌شود که سرنوشت من باید همیشه با نظرات شما تعیین شود.» پادشاه گفت: «خواهیم دید.»

دستور داد تا دختر را در حجره کوچکی زندانی کنند و او سال‌های زیادی از جوانی را در آنجا سپری کرد و پژمرده بود. در عین حال پادشاه و دختران مطیعش از ثروتی خرج کردند که باید به این دختر داده می‌شد.

روزی پادشاه با خود گفت: «این دختر نه با اراده خویش، بلکه به خواست من در

زندان است. همین کافی است که به هر انسانی که تا حدی منطقی باشد ثابت شود که این اراده من است، نه اراده او، که سرنوشت او را تعیین می‌کند.»

وقتی که مردم کشور از وضع شاهدخت باخبر شدند به یکدیگر گفتند: «حتما کاری کرده یا حرف بسیار اشتباهی به پادشاه زده باشد که شاه فرزند عزیز خود را به زندان افکنده است، زیرا تاکنون از این پادشاه خبطی ندیده‌ایم.» ایشان به این مرحله نرسیده بودند که احساس کنند باید به فرض راستی و درستی پادشاه شک کنند.

پادشاه گاه‌گاهی دختر را ملاقات می‌کرد. اگرچه دختر به خاطر زندانی بودن ضعیف و رنگ‌پریده شده بود، اما باز حاضر نبود طرز برخورد خویش را تغییر دهد.

سرانجام صبر پادشاه به سر آمد.

به دخترش گفت: «ادامه مخالفت تو مرا بیشتر اذیت می‌کند، و به نظر می‌رسد اگر در قلمرو من بهانی منافع مرا تضعیف می‌کنی. می‌توانم تو را بکشم، اما بخشنده‌ام. بنابراین تو را به بیابان‌های مجاور قلمرو خویش تبعید می‌کنم. ساکنان این بیابان تنها جانوران وحشی و مطرودهای غیرعادی هستند که نمی‌توانند در جامعه عقلانی ما زندگی کنند. در آنجا به‌زودی پی خواهی برد که آیا می‌توانی به دور از خانواده‌ات زندگی کنی و اگر بتوانی، آیا آن را به ما ترجیح می‌دهی.»

فرمان پادشاه فوراً اجرا و دختر به مرزهای پادشاهی منتقل شد. شاهدخت خود را در سرزمینی وحشی یافت که هیچ شباهتی به محیط محصور محل تربیتش نداشت. اما خیلی زودی دریافت که می‌تواند از غار به عنوان خانه استفاده کند، و آجیل و میوه را همان طور که از بقشاب‌های طلایی می‌توان برداشت، از درختان نیز می‌توان به دست آورد و گرما هم از خورشید می‌رسد. بیابان آب و هوا و شیوه‌های هستی منحصر به فردی داشت.

شاهدخت بعد از مدتی زندگی‌اش را چنان سامان بخشید که آب را از چشمه، سبزیجات را از زمین، و آتش را از درختان سوزان به دست می‌آورد.

روزی با خود گفت: «اینجا، زندگی و حیاتی است که عناصرش در کنار یکدیگر مجموعه‌ای کامل را شکل می‌دهند و با این حال نه به صورت فردی و نه جمعی از دستورات پدر من اطاعت نمی‌کنند.»

روزی مسافر گمشده‌ای - که از قضا مردی ثروتمند و با ابتکار بود - تصادفاً به شاهزاده بانوی تبعیدی رسید، عاشقش شد، و او را با خودش به کشورش بازگرداند، و در آنجا با هم ازدواج کردند.

پس از مدتی، تصمیم گرفتند به بیابان بازگردند. در آنجا شهری بزرگ و پر رونق ساختند که خرد، ثروت و ایمان آن‌ها به بالاترین حد ممکن نشان می‌داد، آدم‌های «غیرعادی» و رانده‌شدگان دیگر و بسیاری از آنان که تصور می‌شد دیوانه‌اند، به خوبی با این زندگی چندجانبه هماهنگ شدند.

این شهر و حومه اطراف آن در سراسر جهان مشهور شد. مدت زیادی طول نکشید که قدرت و زیبایی این شهر قلمرو پدر شاهزاده را تحت‌الشعاع قرار داد. با آرای اکثریت ساکنان شهر شاهزاده بانو و شوهرش برای سلطنت مشترک بر این قلمرو جدید و آرمانی انتخاب شدند.

بالاخره پادشاه تصمیم گرفت تا از آن مکان عجیب و مرموز که در دل بیابان شکفته بود بازدید کند. شنیده بود که ساکنانش را بعضی کسانی تشکیل می‌دهند که او یا افرادی همچون او منفور می‌دانستند.

در حالیکه سر به زیر و آرام به تختی که زوج جوان بر آن نشسته بودند نزدیک می‌شد و نگاهش را بالا برد تا کسانی را که از حیث عدالت، رفاه و فهم از او مشهورتر بودند ملاقات کند، صدای دخترش را شنید که زیر لب می‌گفت: «می‌بینی پدر، هر زن و هر مردی سرنوشت و انتخاب خود را دارد.»

.....

به قول یک نسخه خطی صوفیان، سلطان صلاح‌الدین با احمد الرفاعی، مرشد بزرگ و موسس طریقت رفاعی ملاقات کرد، و از او چند سوال پرسید.

رفاعی این داستان را در پاسخ به این سوال که «چه دلیلی دارید برای این فرض که تحمیل قانون برای حفظ سعادت و عدالت ناکافی است؟» نقل کرده است.

این ملاقات در سال ۵۷۰ هـ.ق صورت گرفته، اما این داستان، که در مکاتب دیگری غیر از صوفیه هم آمده، برای نشان دادن امکان «حالت‌های متفاوت آگاهی» در انسان مورد استفاده قرار گرفته است.

میراث

مردی دور از خانه‌اش درگذشت و در بخشی از وصیت‌نامه‌اش که به دست بازماندگان رسید چنین نوشته بود: «بگذارید مردم روستایی که این زمین در آن واقع شده است هر آنچه را که می‌خواهند برای خودشان بردارند و آنچه را که خواستند به عارف فروتن بدهند.»

در آن زمان، این عارف مرد جوانی بود که به ظاهر اختیار نسبتاً کم‌تری از دیگران داشت. بنابراین ریش‌سفیدان قوم هر آنچه را که از اموال موروثی می‌خواستند برای خود برداشتند و تنها چند چیز جزئی که کسی دیگر نمی‌خواست به عارف اختصاص داده شد.

سال‌ها بعد که عارف نیرومندتر و داناتر شد به سراغ مردم روستا رفت تا میراث خویش را مطالبه کند. بزرگان گفتند: «اینها چیزهایی هستند که بر طبق وصیت به تو اختصاص دادیم.» ایشان احساس نمی‌کردند که چیزی را غصب کرده باشند، چرا که به آن‌ها گفته شده بود هر آنچه را می‌خواهند بردارند.

اما در اثنای بحث مرد ناشناسی موقر و خوش‌سیما ظاهر شد. گفت: «معنی وصیت این بود که باید آنچه را که برای خودتان می‌خواهید به عارف بدهید، زیرا او می‌تواند

بهترین استفاده را از آن بکند.»

بزرگان در لحظه اشراق که این گفته به گوششان رسید معنی واقعی این عبارت را درک کردند: «بگذارید هر آنچه را که خواستند به عارف بدهند».

مرد صاحب ظهور ادامه داد: «بدانید که آن صاحب وصیت در بستر مرگ قادر نبود از اموال خودش حفاظت کند، و در صورتی که آشکارا عارف را وارث خویش معرفی می‌نمود، مردم روستا تمام اموالش را غصب می‌نمودند. یا دست کم ممکن بود موجب نفاق گردد. از این روی اموالش را به شما سپرد و می‌دانست اگر فکر کنید که این اموال متعلق به خودتان است از آن مراقبت خواهید نمود. به همین دلیل ترتیب عاقلانه‌ای برای حفظ و انتقال میراثش اتخاذ نمود. حال وقت آن رسیده که آن‌ها را برای استفاده درست و به حق برگردانید.»

به این ترتیب اموال را به عارف بازگرداندند، و بزرگان پی به حقیقت بردند.

.....

در این داستان، سید غوث علی‌شاه، پیر طریقت قادریه، این آموزه صوفی را که «مردم آنچه را که برای خود آرزو می‌کنند، باید برای دیگران آرزو کنند» مورد تأکید قرار داده است. او در سال ۱۲۹۸ هـ.ق درگذشت و در پانی‌پت، در هند به خاک سپرده شد. این انگاره در ادبیات فولکلور غیر معمول نیست ولی اغلب به این عنوان بیان شده که چگونه وارثی که سال‌ها از طلب ارث خود محروم بوده به حق واقعی خود می‌رسد. در برخی محافل درویشی این داستان به عنوان تاویلی از این ادعا آموزش داده می‌شود که: «شما موهبات و موقوفات بسیار دارید که تنها به صورت امانت نزد شماست؛ هرگاه این امر را درک کنید، می‌توانید آن را به صاحبان برحقش بدهید.»

سوگند

روزی مردی که ذهنش آشفته بود قسم خورد اگر مشکلاتش حل شود خانه‌اش را می‌فروشد و تمام پولی را که از فروش آن به دست خواهد آورد به فقرا می‌دهد. سرانجام زمانی رسید که دریافت باید به سوگندش وفا کند. اما نمی‌خواست آن همه پول را ببخشد. بنابراین به فکر چاره‌ای افتاد.

خانه را به قیمت یک سکه نقره به فروش گذاشت اما گربه‌ای نیز سر خانه گذاشته شده بود. قیمت درخواستی مرد برای آن گربه ده هزار سکه نقره بود. مردی دیگر خانه و گربه را خرید. مرد اول آن یک سکه نقره را به فقیر داد، و ده هزار سکه را برای خود برداشت.

ذهن بسیاری از مردم این گونه است. آنان مصمم به دنبال کردن آموزشی هستند؛ اما آن آموزش را به نفع خودشان تفسیر و توجیه می‌کنند. تا زمانی که از طریق تعالیمی خاص بر این میل غلبه نکرده‌اند، چیزی یاد نمی‌گیرند.

.....

ترفند شرح داده شده در این داستان، به قول درویش راوی آن ، شیخ نصیرالدین‌شاه، ممکن است عمدی باشد یا شاید نشان‌دهنده ذهن آشفته‌ای باشد که ناخودآگاه چنین ترفندهایی را اجرا می‌کند.

حضرت شیخ نصیرالدین محمود، معروف به «روشن چراغ دهلی»، در سال ۷۵۷ هـ.ق وفات یافت. زیارتگاه وی در دهلی در هند است. این نسخه روایت که منسوب به او است برگرفته از ادبیات شفاهی رایج در میان پیروان طریقت چشتیه است و از این رو استفاده می‌شود که شیوه روانی را معرفی کند که برای ثبات ذهن ساخته شده و آن ذهن را از کلک‌های خودفریبی ناتوان کند.

احمقی در شهر بزرگ

انواع مختلفی از بیدار شدن وجود دارد. اما تنها یک راه آن صحیح است. آدمی خواب است، اما باید به شیوه‌ای درست بیدار گردد. حکایتی هست راجع به نادانی که شیوه بیدار شدن اش درست نبود.

این احمق روزی به شهری بزرگ رسید، و از انبوه مردم در خیابان‌ها گیج شده بود. چون ترسید که اگر بخوابد و دوباره بیدار شود ممکن است نتواند خویش را در میان آن همه مردم پیدا کند، برای شناسایی کدویی به مچ پایش بست.

مرد رندی که می‌دانست او چنین کاری کرده منتظر شد تا به خواب برود، سپس کدو را برداشت و آن را به دور پای خودش بست. او نیز بر کف کاروانسرا دراز کشید و خوابید. مرد احمق زودتر بیدار شد و کدو را دید. نخست فکر کرد که مرد دیگر باید خود او باشد. سپس به او حمله کرد، و فریاد زد: «اگر تو من هستی، پس محض رضای خدا بگو، من که هستم و اینجا کجاست؟»

.....

این داستان در مجموعه لطیفه‌های ملا نصرالدین که در سراسر آسیای مرکزی معروف است هم ذکر، و همچنین در مجموعه معنوی سلمان و ابسال اثر عبدالرحمن جامی نویسنده و عارف نامی قرن نهم هجری نقل شده

است. جامی از اهالی جیحون بود و پس از آنکه به عنوان یکی از بزرگترین چهره‌های ادبی در زبان فارسی شهرت پیدا کرد، در هرات وفات یافت. جامی به خاطر لحن صریحش و مخصوصاً با گفتن این جمله که هیچ معلمی جز پدرش را به رسمیت نمی‌شناسد، باعث خشم زیادی در میان علمای دین شد.

بنای یک سنت

روزی روزگاری شهری بود که از دو خیابان موازی تشکیل شده بود. درویشی از خیابانی به خیابانی دیگر عبور می‌کرد، به محض اینکه به خیابان دوم رسید، مردم متوجه شدند که اشک از چشمانش جاری است. یکی فریاد زد: «در آن خیابان کسی مرده است!» و خیلی زود همه کودکان محله گریستن آغاز کردند.

در واقع درویش پیاز پوست کنده بود.

خیلی زود گریه به مردم خیابان اول نیز رسید. بزرگان هر دو خیابان آنقدر مضطرب و ترسان شدند (چرا که هر دو جماعت با یکدیگر فامیل بودند) که جرات نداشتند درباره علت اضطرار عمومی به طور کامل پرس‌وجو کنند.

مردی خردمند بر آن شد تا از مردم هر دو خیابان جویا شود که چرا از یکدیگر سوال نمی‌کنند. چون بسیار گیج بودند حرفش را نمی‌فهمیدند. برخی می‌گفتند: «ممکن است که طاعونی کشنده به جان مردم آن خیابان افتاده باشد.»

این شایعه نیز همچون آتشی سرکش زبانه کشید و گسترش یافت، تا اینکه جمعیت هر دو خیابان فکر کردند که مردم خیابان دیگر محکوم به فنا شده‌اند.

وقتی اوضاع تا حدودی آرام شد، آنقدری که دو جماعت برای نجات خودشان

تصمیم به مهاجرت بگیرند. به این ترتیب مردم هر دو خیابان شهر را به طور کامل تخلیه کردند.

اینک پس از قرن‌ها آن شهر همچنان متروکه است و مردم آنجا در فاصله‌ای نه چندان دور از یکدیگر دو روستا ساخته‌اند. مردم هر روستا داستان‌های خاص خودشان را در مورد اینکه چگونه در آن روزگار از شهری محکوم به فنا و از مصیبتی بی‌نام گریخته و به شهر جدید مهاجرت کرده‌اند، در سینه دارند.

.....

صوفیان در آموزه‌های روان‌شناختی خود ادعا می‌کنند که انتقال دانش به روش معمول همواره مشروط به تغییر شکل بسیار است که از طریق بازگویی و یا خطای حافظه بر آن تحمیل می‌شود و از این روی نمی‌تواند جانشینی برای درک مستقیم حقیقت باشد.

حکایت «بنای یک سنت» که می‌کوشد محدودیت فردی ذهن آدمی را به تصویر کشد، از رساله آموزشی «اسرار خلوتیه» نوشته شیخ قلندر شاه، اهل طریقت سهروردی، متوفی به سال ۱۲۴۸ هـ.ق نقل شده است. زیارتگاه وی در لاهور پاکستان است.

فاطمه ریسنده و چادر

روزگاری در شهری در مغرب دختری به نام فاطمه زندگی می‌کرد که دختر ریسنده‌ای مرفه بود. روزی پدر فاطمه به او گفت: «دخترم باید به مسافرت برویم، چون کاری در جزایر دریای اوسط دارم. شاید آنجا جوان خوشرویی را پیدا کنی که موقعیت خوبی دارد و با او ازدواج کردی.»

رهسپار شدند و از جزیره‌ای به جزیره دیگر سفر می‌کردند. پدر تجارتش را انجام می‌داد و فاطمه هم در رویای شوهری بود که شاید به زودی با او ازدواج کند. اما روزی در راه جزیره کُرت بودند که توفانی وزیدن گرفت و کشتی آن‌ها را درهم شکست. امواج فاطمه را که نیمه‌هوشیار بود به ساحل نزدیک اسکندریه آورد. پدرش مرده بود و فاطمه کاملاً بی‌نوا شده بود.

به سختی می‌توانست زندگی‌اش را تا آن لحظه به خاطر بیاورد، چرا که تجربه شکستن کشتی و افتادن در دریا توان او را کاملاً تحلیل برده بود.

در حالی که بر ساحل ماسه‌ای سرگردان بود، خانواده‌ای نساج او را یافتند. این خانواده با آنکه فقیر بودند او را به خانه محقر خود بردند و حرفه خود را به او یاد دادند. به این ترتیب فاطمه زندگی جدیدی برای خودش ساخت، و ظرف یکی دو

سال از زندگی جدیدش رضایت یافت و خودش را با آن وفق داد. اما روزی که به کنار دریا رفته بود، دسته‌ای برده‌فروش به ساحل هجوم آوردند و او را همراه با دیگر اسیران با خود بردند.

اگرچه فاطمه به تلخی بر شوربختی خویش زاری می‌کرد، برده‌فروشان به او رحم نکردند و او را به استانبول بردند و به عنوان برده در بازار فروختند.

حالا برای دومین بار دنیایش فرو ریخته بود. از قضا چند خریدار در بازار بودند. یکی از آن‌ها مردی بود که به دنبال برده‌هایی می‌گشت تا در کارگاه چوب‌بری‌اش که در آن دکل کشتی می‌ساخت به کار گیرد. وقتی که افسردگی فاطمه بدقبال را دید بر آن شد تا او را بخرد و فکر کرد که به این ترتیب حداقل شاید بتواند نسبت به خریداری دیگر زندگی بهتری به او بدهد.

فاطمه را به خانه‌اش برد تا او را خدمتکار همسرش کند. اما وقتی به منزل رسیدند، دریافت که تمام پولش را در محموله‌ای که دزدان دریایی آن را تصرف کرده بودند، از دست داده است. لذا نتوانست دستمزد کارگران را بپردازد، و بنابراین او، همسرش، و فاطمه برای کار سنگین ساخت دکل تنها ماندند.

فاطمه که به خاطر نجاتش سپاسگزار کارفرما بود آنقدر خوب و سخت کار می‌کرد که مرد او را آزاد کرد، و او دستیار مورد اعتمادش شد. به این ترتیب در دوره سوم زندگی‌اش فاطمه نسبتاً خوشحال بود.

روزی کارفرما به او گفت: «فاطمه، می‌خواهم به عنوان نماینده من همراه با محموله دکل کشتی به جاوه بروی، و این محموله را به قیمتی پرسود بفروشی.»

فاطمه رهسپار شد، اما هنگامی که کشتی به نزدیکی ساحل چین رسید طوفانی سهمگین کشتی را غرق نمود، و دوباره فاطمه خودش را در ساحل سرزمینی بیگانه یافت. یک بار دیگر به تلخی گریست، چرا که احساس می‌کرد هیچ چیز در زندگی طبق انتظار او پیش نمی‌رود. هرگاه به نظر می‌رسید همه چیز خوب پیش می‌رود،

اتفاقی می‌افتاد و تمام امید و آمالش را نابود می‌ساخت.

برای سومین بار فریاد زد: «چرا هر وقت سعی می‌کنم کاری انجام دهم به نتیجه نمی‌رسد؟ چرا باید این همه شوربختی برای من اتفاق افتد؟» اما جوابی در کار نبود. بنابراین از روی ماسه‌ها برخاست و بر ساحل به راه افتاد.

در چین کسی چیزی راجع به فاطمه نشنیده بود، یا از مشکلات او خبر نداشت. اما در میان مردم آنجا افسانه‌ای بود که روزی زنی غریبه به آنجا می‌آید که قادر خواهد بود خیمه‌ای برای امپراتور درست کند. از آنجا که هنوز کسی در چین نمی‌توانست خیمه بسازد، همه با شوق در انتظار تحقق این پیشگویی بودند.

امپراتوران چین برای این که مطمئن شوند اگر روزی این زن غریبه از راه برسد گم نخواهد شد، سالی یک بار قاصدانی به تمام شهرها و روستاهای سراسر کشور می‌فرستاد تا به دنبال زنان غریبه بگردند و آنان را به دربار امپراتور بیاورند.

در چنین موقعیتی بود که فاطمه در یکی از سواحل چین به شهری رسید. مردم از طریق مترجم با او صحبت کردند، و توضیح دادند که او باید امپراتور را ببیند.

وقتی فاطمه را نزد امپراتور آوردند، گفت: «بانو، می‌توانی خیمه درست کنی؟»

فاطمه گفت «فکر کنم بتوانم.»

فاطمه طناب خواست، اما هیچ طنابی وجود نداشت. بنابراین، با به خاطر آوردن ریسندگی لیف‌های کتان را جمع کرد و طناب درست کرد. سپس پارچه‌ای محکم خواست، اما چینی‌ها از آن نوع پارچه که او لازم داشت نداشتند. بنابراین، با توسل به تجربه‌اش در نزد نسا جان اسکندریه، مقداری پارچه چادر محکم درست کرد. سپس فهمید که به دیرک چادر نیاز دارد، اما چنین چیزی در چین وجود نداشت. بنابراین فاطمه با به خاطر آوردن تعلیمات خود در نزد نجار استانبولی به چابکی چند دیرک چادر محکم درست کرد. وقتی همه این‌ها آماده شدند، فاطمه برای به یاد آوردن تمام چادرهایی که در سفرهایش دیده بود به مغزش فشار آورد، و اینک

توانست چادری برپا کند.

وقتی این چیز شگفت به امپراتور چین نشان داده شد، به فاطمه گفت هر آرزویی که داشته باشد برایش محقق می‌شود. فاطمه اقامت در چین را انتخاب کرد، در آنجا با شاهزاده‌ای خوشرو ازدواج کرد، و در آنجا تا پایان عمر در کنار فرزندانش به خوشی ماند.

فاطمه در طول این ماجراها دریافت که آنچه در زمانی تجربه‌ای ناخوشایند به نظر می‌آمد، بخشی ضروری از بنای خوشبختی نهایی او را تشکیل می‌داده است.

.....

این داستان در فولکلور یونان به خوبی شناخته است. در بسیاری از نقوش معاصر فولکلور یونان، دراویش و افسانه‌های ایشان دیده می‌شود.

روایت ارائه شده در اینجا منسوب به شیخ محمد جمال‌الدین آدریانوپولی است. وی طریقت جمالیه را بنیان نهاد، و در سال ۱۱۶۳ هـ.ق وفات یافت.

دروازه‌های بهشت

روزی روزگاری مرد نیکویی بود. او تمام زندگی خود را وقف پرورش صفاتی کرده بود که به آنهایی که می‌خواهند به بهشت برسند امر شده. آزادانه به فقرا می‌بخشید، همه مخلوقات را دوست داشت و به آن‌ها خدمت می‌کرد. به یاد نیاز به صبر اغلب به خاطر دیگران سختی‌های زیاد و غیرمنتظره‌ای تحمل می‌کرد. او در جستجوی دانش سفر می‌کرد. فروتنی و رفتار نمونه او به گونه‌ای بود که شهرتش به عنوان مردی عاقل و شهروندی خوب از شرق تا غرب، و از شمال تا جنوب طنین می‌انداخت.

او این کارها را واقعا انجام می‌داد - اما وقتی که یادش بود. ولی کمبودی داشت و آن غفلت بود. این گرایش در او چندان قوی نبود، و بر این باور بود که این مسئله در قیاس با سایر چیزهایی که انجام می‌دهد، عیبی کوچک بیش نیست. برخی فقرا بودند که به آن‌ها کمک نمی‌کرد، زیرا گاه‌گاهی نسبت به نیازهایشان بی‌حس بود. گاهی که نیازهای شخصی، یا حداقل آرزوهایش در سینه‌اش جوش می‌زد، عشق و خدمت را فراموش می‌کرد.

به خواب علاقه داشت، و گاهی اوقات وقتی که می‌خوابید، فرصت‌هایی برای جستجوی دانش یا درک آن، یا فروتنی واقعی، یا افزودن به مجموع صفات نیک از

دستش می‌افتادند و دیگر باز نمی‌گشتند. درست همانطوری که خصوصیات خوب بر اصل ذات او تاثیر می‌گذاشتند، مشخصات غفلت نیز بر او تاثیر می‌گذاشت.

سپس روزی از دنیا رفت، و خودش را ورای این زندگی یافت، و در حالی که داشت به سوی درهای آن «حدیقه» می‌رفت، توقف کرد تا وجدانش را امتحان کند. و احساس کرد که موقعیتش برای ورود به آن «درگاه‌های بلند» خوب است.

دید که دروازه‌ها بسته‌اند، و سپس صدایی شنید که می‌گفت: «توجه کنید، این دروازه‌ها تنها هر صد سال یک بار باز می‌شوند.» تصمیم گرفت که صبر کند و از دیدن صحنه روبروی خود ذوق داشت. اما محروم از فرصت برای تمرین فضائل انسانی، دریافت که ظرفیت توجه در او کافی نیست. بعد از مدتی انتظار که به نظر یک عمر می‌آمد، ناگهان چشمانش را خواب گرفت. برای لحظه‌ای پلک‌هایش بسته شدند، و در آن لحظه کوتاه دروازه‌ها با ناله و خمیازه باز شدند. قبل از آنکه چشمانش دوباره کاملاً باز شوند، دروازه‌ها با سر و صدای بلندی که مرده را در گور بیدار می‌ساخت، بسته شدند.

.....

این داستان یکی از آموزه‌های محبوب دراویش است و گاهی آن را «تمثیل غفلت» می‌نامند. این حکایت اگرچه به عنوان داستانی فولکلور معروف است، اما منشا آن معلوم نیست. برخی آن را به امام علی (ع) نسبت می‌دهند. برخی دیگر معتقدند که این حکایت آنقدر مهم بوده است که خود پیامبر (ص) مخفیانه آن را نقل کرده است. ولی قطعاً در هیچ یک از سنت‌های تصدیق شده پیامبر (ص) یافت نمی‌شود. سبک ادبی که در روایت فعلی ارائه شده برگرفته از آثار عامل بابا، درویش ناشناس قرن یازدهم قمری است که نسخه‌های خطی‌اش بر این امر تاکید دارد: «مولف واقعی کسی است که اثرش بی‌نام باشد، زیرا در این صورت میان یادگیرنده و چیزی که یاد گرفته می‌شود کسی مانع نمی‌شود.»

مردی که از مرگ آگاه بود

روزی روزگاری درویشی بود که مبادرت به سفری دریایی نمود. وقتی مسافران کشتی از پس هم به روی عرشه کشتی می‌آمدند، و او را می‌دیدند - به رسم معمول - از او پند و اندرز می‌خواستند. اما درویش تنها یک پند را به هر کدامشان تکرار می‌کرد: به نظر می‌رسید که صرفاً ذکر را تکرار می‌کند که هر درویشی هر از گاهی تمام توجه خود را صرف آن می‌کند و در آن غرق می‌شود.

پند مذکور این بود: «سعی کن از مرگ آگاه باشی، تا آنگاه که بدانی مرگ چیست.» توجه تعداد کمی از مسافران به این اندرز جلب شدند.

به‌زودی طوفانی سهمگین درگرفت. خدمه و مسافران همگی به زانو افتادند و دعا کردند تا کشتی را نجات دهد. گه‌گاه از سر وحشت فریاد می‌زدند؛ مایوس شده بودند، و به شدت امید کمک داشتند. درویش در تمام این مدت ساکت و آرام در تامل بود و اصلاً به حرکت و صحنه‌های اطرافش واکنشی نشان نمی‌داد.

سرانجام تلاطم فرو نشست، آسمان و دریا آرام شد، و مسافران آگاه شدند که درویش در تمام مدت حادثه چه آرام بوده.

یکی از آن‌ها به درویش گفت: «آیا متوجه نشدی که در طول این طوفان وحشتناک،

چیزی محکم‌تر از الوار میان ما و مرگ وجود نداشت؟»

درویش پاسخ گفت: «بله، در واقع می‌دانستم که دریا همیشه چنین است. اما زمانی را به خاطر آوردم که بر خشکی بودم و دریافتم که در رشته حوادث عادی، فاصله میان ما و مرگ حتی از این هم کم‌تر است.»

.....

این داستان از بایزید بسطامی، اهل بسطام در سمنان، نقل شده است. او یکی از بزرگترین صوفیان گذشته است، که در نیمه قرن سوم هجری قمری وفات یافت. پدر بزرگ او زرتشتی بود، و او درس‌های معنوی را در هند آموخت. از آنجا که استادش ابوعلی سندی، مناسک اسلامی را به خوبی نمی‌شناخت، برخی دانشمندان تصور می‌کردند ابوعلی هندو بوده و در واقع بایزید اصول عرفانی هند را مطالعه می‌کرده. اما از بین علمای تصوف هیچ کس با این دیدگاه موافق نیست. پیروان بایزید، مریدان طریقت بسطامیه اند.

مردی که زود عصبانی می‌شد

مردی که زود عصبانی می‌شد بعد از سال‌ها متوجه شد تمام زندگی‌اش به خاطر این گرایش همیشه دچار مشکل بوده است. روزی برای پند گرفتن نزد درویشی رفت که شنیده بود دانش بسیاری دارد. درویش گفت: «به فلان دوراهی برو. آنجا درختی خشکیده می‌بینی. زیر آن بایست و به مسافرانی که از آن مسیر گذر می‌کنند آب تعارف کن.» مرد به آنچه شنیده بود عمل کرد. روزها گذشت و او به عنوان فردی نیکوکار و خویشتن‌دار که تحت تعلیم مردی واقعا فرزانه است نیکنام شد. روزی مردی از روی عجله هنگامی که آب به او تعارف شد روی برگرداند و به راهش ادامه داد.

مردی که به زود عصبانی می‌شد چندین بار با صدای بلند او را صدا کرد: «برگرد و جواب سلام مرا بده! از این آب نذری که به همه مسافران می‌دهم بنوش!» اما پاسخی نشنید. وی از این رفتار بسیار ناراحت شد و خویشتنداری‌اش را کاملاً از یاد برد. تفنگش را که بر درخت خشکیده آویزان بود به دست گرفت و بی‌پروا به سوی رهگذر نشانه رفت، شلیک کرد، و آن مرد کشته افتاد. به محض آنکه گلوله وارد بدن آن مرد شد، درخت خشکیده معجزه وار پر از شکوفه

شد. مردی که کشته شد جانی خطرناکی بود که می‌رفت تا بدترین جنایت هولناک در حرفه‌اش را مرتکب شود.

ببینید، در جهان دو نوع راهنما وجود دارد. نوع اول کسی است که به شما می‌گوید چه کاری را طبق آداب و اصول خاص و ثابت به طور مکرر و بدون فکر انجام دهید. نوع دیگر مرد دانا است. کسانی که مرد دانا را ملاقات می‌کنند، از او درخواست نصایح اخلاقی می‌کنند و او را به عنوان معلم اخلاق می‌پذیرند. اما هرآنچه او به میان می‌آورد حقیقت است نه امیدهای زاهدانه.

.....

گفته می‌شود استاد درویشی که در این داستان ذکرش آمد، نجم‌الدین کبری یکی از بزرگترین علمای صوفی است. او طریقت کبرویه را بنیان گذاشت که شباهت بسیاری به طریقتی داشت که بعدها فرانسیس آسیزی (Francis of Assisi) بنیان گذاشت. نجم‌الدین نیز همچون قدیس آسیزی به خاطر قدرت خارق‌العاده‌اش بر حیوانات مشهور بود.

نجم‌الدین یکی از ششصد هزار نفری بود که در زمان نابودی خوارزم به سال ۶۱۸ هـ.ق از دنیا رفت. گفته می‌شود چنگیز خان مغول که از شهرت او آگاهی داشت به او پیشنهاد کرد در صورت تسلیم شدن از جان او بگذرد. اما او به جمع مدافعان شهر پیوست و بعدها پیکرش را در میان کشته‌شدگان یافتند. نجم‌الدین که فاجعه را پیش‌بینی کرده بود همه مریدانش را کمی قبل از ظهور قوم مغول به مکانی امن فرستاده بود.

سگ و الاغ

مردی که زبان حیوانات را دریافته بود روزی از روستایی می‌گذشت، الاغی دید که عرعر می‌کرد و در کنارش سگی بود که با تمام توان پارس می‌نمود.

نزدیک‌تر که شد معنی این مکالمه را دریافت. سگ می‌گفت: «صحبت از علفزار و چمن خسته‌ام می‌کند، وقتی که من منتظرم تا حرفی از خرگوش و استخوان بگویی.» مرد نتوانست جلوی خویش را بگیرد و گفت: «اما حقیقتی مرکزی وجود دارد- استفاده از یونجه، که کاربردی همچون گوشت دارد.»

هر دو حیوان در جا به او پریدند. سگ به شدت بر او پارس کرد تا لب از سخن فرو بندد و الاغ نیز با پاهای عقبی او را نشانه رفت و چنان به شدت او را به زمین کوفت که بی‌هوش شد. سپس به ادامه بحث‌شان برگشتند.

.....

این داستان که شبیه به یکی از داستان‌های مولاناست، داستانی مشهور از مجموعه بزرگ مجنون قلندر است که به مدت چهل سال در خلال قرن هفتم هجری قمری به گشت و گذار در گوشه و کنار دنیا می‌پرداخت و داستان‌های پندآموز را در کوچه و بازارها نقل می‌کرد. بعضی‌ها می‌گفتند کاملاً دیوانه است و بعضی دیگر بر این باور بودند که یکی از «ابدال» است - این‌ها اشخاصی هستند که می‌توانند روابطی را میان مواد تمیز دهند که افراد عادی آن‌ها را جدا تصور می‌کنند.

بردن کفش‌ها

روزی دو زاهد وارسته به اتفاق هم به مسجدی وارد شدند. مرد اول کفش‌هایش را درآورد و در کنار هم بیرون در مسجد قرار داد. زاهد دوم کفش‌هایش را درآورد و تخت‌ها را جفت کرد و آن‌ها را با خود به مسجد برد.

بحثی میان گروهی از زاهدان وارسته که نزدیک در نشسته بودند درگرفت که کدام یک از این دو مرد بهترند. یکی پرسید: «اگر فرد با پای برهنه وارد مسجد شود، بهتر نیست که کفش‌هایش را نیز بیرون بگذارد؟» دیگری گفت: «آیا ما نباید این را هم در نظر داشته باشیم که شاید مردی که کفش‌هایش را به درون مسجد برد می‌خواست با حضور کفش‌ها به خودش تواضع را یادآور شود؟»

وقتی که آن دو مرد بعد از ادای نماز از مسجد بیرون آمدند، شاهدان این مسئله هر کدام جدا جدا از آن‌ها در این مورد سوال کردند.

مرد اول گفت: «من کفش‌هایم را به دلیل معمول بیرون در قرار دادم. دلیلش آن است که اگر کسی خواست آن‌ها را بدزدد فرصتی برای مقابله با این وسوسه داشته باشد و بدین ترتیب برای خود فضیلتی کسب کند.» شنوندگان تحت تاثیر جواب هوشمندانه آن مرد قرار گرفتند، چرا که اموال آن مرد چنان ارزش کمی برایش داشت

که با میل خود آن‌ها را به هرچه می‌شد واگذار می‌کرد.

همزمان مرد دوم می‌گفت: «کفش‌هایم را به داخل مسجد بردم چرا که اگر آن‌ها را بیرون می‌گذاشتم منجر به ایجاد وسوسه دزدی در کسی می‌شد. هر کسی که به این وسوسه دچار می‌شد من هم در گناهش شریک بودم.» شنوندگان کاملاً تحت تأثیر این احساس زاهدانه قرار گرفتند و تعقل این حکیم را مورد ستایش قرار دادند. اما مردی دیگر، مردی خردمند، که حاضر بود بانگ زد: «زمانی که شما دو نفر و همراهانتان در احساسات تحسین برانگیز افراط می‌کردید و با این گمان‌های فرضی یکدیگر را تعلیم می‌دادید، اتفاقاتی کاملاً واقعی رخ می‌داد.»

جمعیت پرسید: «این اتفاقات چه بودند؟»

گفت: «کسی با این کفش‌ها وسوسه شد و هیچ کس با این کفش‌ها وسوسه نشد. آن گناهکار فرضی از اینجا گذر نکرد. بلکه مردی که اصلاً کفشی برای بردن یا بیرون گذاشتن نداشت به مسجد وارد شد. هیچ کس به رفتار او توجه نکرد. او از تأثیری که بر مردمی گذاشت که شاید او را دیدند یا ندیدند خبر نداشت. اما به خاطر صداقت خالصانه‌اش نمازهای امروزش در مسجد به بهترین وجه ممکن به دزدان بالقوه که شاید می‌خواستند یا نمی‌خواستند کفش بدزدند و یا خود را در مواجهه این وسوسه اصلاح کنند، کمک کرد.»

آیا هنوز نمی‌بینید که سلوک و رفتار خودآگاهی، هرچه در قلمرو خود عالی باشد، در قیاس با درک و شناخت اینکه مردان واقعی حکمت وجود دارند، هیچ نیست؟»

.....

این داستان از آموزه‌های طریقت خلوتیه بسیار نقل شده است. خلوتیه را عمر خلوتی، متوفی به سال ۸۰۰ هـ.ق، بنیان گذاشته است.

این بحث که در میان دراویش بسیار رایج است، تأکید دارد آنهایی که خصوصیات درونی‌شان را رشد و پرورش داده‌اند نسبت به آنهایی که می‌کوشند تنها نکاتی اخلاقی را رعایت کنند، تأثیر بسیار بیشتری بر جامعه دارند.

به مردم اولی که صفات درونی‌شان را پرورش داده‌اند «مردم عمل» و به مردم دومی که تنها نکاتی اخلاقی را رعایت می‌کنند «جاهلین دانانما» گفته می‌شود.

مردی که روی آب راه می‌رفت

روزی درویشی با عقاید سنتی، متعلق به مکتبی بسیار پرهیزکارانه، در کنار رودخانه‌ای در گذر بود. او در تامل در مسائل اخلاقی و درسی بود، زیرا تصوف در جامعه او چنین شکلی گرفته بود. احساسات مذهبی را با جستجوی حقیقت نهایی یکسان فرض می‌کرد.

در این تامل بود که ناگهان فریادی بلند رشته افکارش را از هم گسیخت. شخصی ذکر درویشی را تکرار می‌کرد. او با خود گفت این کار هیچ حاصلی ندارد چرا که مرد هجا را به اشتباه ادا می‌کند و به جای گفتن «یا هو» می‌گوید «اویا هو».

سپس بر آن شد که به عنوان مریدی که دقت نظر بیشتری دارد، موظف است این مرد بدبخت را که احتمالاً هیچ فرصتی جهت هدایت صحیح نداشته، و احتمالاً تمام تلاشش را می‌کرده تا به معنایی که در پشت این صداها بوده دست یابد، اصلاح کند. بنابراین قایقی اجاره کرد و به سمت جزیره‌ای در وسط رودخانه رفت که به نظر صدا از آنجا می‌آمد.

مردی با خرقة درویشان یافت که در یک کلبه نی نشسته و همان ذکر را تکرار می‌کرد. درویش اول گفت: «ای رفیق، این ذکر را اشتباه تلفظ می‌کنید و لازم است

این را به شما بگویم، چرا که هم برای ناصح و هم نصیحت‌پذیر صواب است. و باید این ذکر را چنین تلفظ کنی.»

درویش با تواضع گفت: «متشکرم.»

درویش اول دوباره به قایقش برگشت و از عمل نیکی که انجام داده بود کاملاً راضی بود. گفته می‌شد کسی که این ذکر مقدس را به درستی تکرار کند حتی می‌تواند بر روی امواج راه برود، البته خودش تا کنون چنین چیزی ندیده بود و به دلایلی همیشه آرزو داشت تا بدان دست یابد.

اکنون دیگر چیزی از کلبه نی نمی‌شنید، اما مطمئن بود که آن درویش درسش را به خوبی فهمیده است. سپس صدایی منفصل، شبیه «او یا» شنید که درویش دوم داشت به همان شیوه قبل آن ذکر را می‌گفت. در حالی که درویش اول در مورد این موضوع و درباره کج‌روی انسان و اصرار بر اشتباهاتش تأمل می‌کرد، ناگهان صحنه عجیبی دید. درویش دیگر از آن سوی جزیره به سمت او در حرکت بود و بر آب راه می‌رفت...

شگفت‌زده از پارو زدن دست برداشت. درویش دوم به سمت او آمد و گفت: «برادر، متأسفم که تو را به دردر انداختم، اما آمده‌ام تا از تو دوباره روش صحیح ذکر را بپرسم که به من یاد دادی. چرا که به خاطر سپردن آن برایم سخت است.»

.....

به علت ترجمه شدن این داستان، فقط یکی از دامنه‌های مهم این داستان در اینجا عرضه می‌شود. در روایت‌های زبان عربی معمولاً کلمات مشابه با تلفظ‌های گوناگون معانی مختلفی به وجود می‌آورند - واژه‌های هم‌آوا - و این ادعا مطرح می‌شود که این صنایع بدیعی به منظور جلب آگاهی عمیق‌تر طراحی شده‌اند، و در ضمن پندهای اخلاقی معمولی هم هستند.

این داستان علاوه بر آنکه در ادبیات عامه رواج دارد، در نسخه‌های خطی آموزه‌های دراویش هم پیدا می‌شود که بعضی از آن‌ها بسیار قدیمی هستند. این روایت از طریقت اساسین (منسوب به ناصر خسرو) است که منشأ آن خاورمیانه و خاور نزدیک است.

مورچه و سنجاقک

مورچه‌ای با برنامه‌ای مقرر که در ذهن داشت به شهد گل نگاه می‌کرد که ناگهان سنجاقکی جهت چشیدن شهد از کاسه گل پرید و رفت و دوباره پایین نشست. این بار مورچه گفت: «تو بدون زحمت زندگی می‌کنی و برنامه‌ای نداری. از آنجایی که نه هدفی واقعی و نه قیاسی داری، ویژگی غالب زندگی‌ات چیست و به کجا پایان می‌رسد؟»

سنجاقک گفت: «من خوشحالم و به دنبال لذت هستم؛ این زندگی و هدف برایم کافی است. هدف من نداشتن هدف است. تو ممکن است هر طور بخواهی برنامه‌ریزی کنی، اما نمی‌توانی مرا متقاعد کنی که چیزی بهتر وجود دارد. من به راه خودم می‌روم و تو به راه خودت.»

مورچه فکر کرد: «چیزی که برای من قابل رویت است برای او ناپیدا است. نمی‌داند چه اتفاقاتی برای مورچه‌ها می‌افتد. من می‌دانم برای سنجاقک‌ها چه رخ می‌دهد. او به راه خودش می‌رود و من به راه خودم.»

مورچه به راه خودش رفت، زیرا تا آنجا که ممکن بود نصیحتش را کرده بود. چند وقت بعد باز به هم برخوردند. مورچه مغازه قصابی پیدا کرده بود و با احتیاط زیر

میزی که بر آن گوشت خرد می‌شد ایستاده بود و منتظر بود تا ببیند چه برایش پیش می‌آید.

سنجاقک که از بالا گوشت قرمز را دیده بود آرام پایین آمد و روی آن نشست. همان لحظه ساطور قصاب پایین آمد و سنجاقک را دو نیمه کرد. نیمه‌ای از بدن سنجاقک قل خورد و بر روی زمین کنار پای مورچه افتاد. مورچه نعش را بلند کرد و آن را به سمت لانه‌اش کشید و برای خود آواز می‌خواند:

«برنامه او تمام شده و برنامه من ادامه دارد. او به راه خودش تمام شده، من به راه خودم چرخه‌ام آغاز شده. غرور مهم به نظر می‌رسید اما گذرا بود. زندگی سراسر خوردن یا خورده شدن به وسیله دیگران به پایان رسید. وقتی که این را پیشنهاد کردم، فکر می‌کرد که قصد دارم عیش او را منغص کنم!»

.....

در الهی‌نامه عطار داستانی تقریباً شبیه این وجود دارد، اگرچه کاربردش تا حدودی متفاوت است. این روایت از درویشی بخارایی در نزدیکی مقبره شاه، بهاءالدین نقشبند، در حدود شصت سال پیش (اوایل قرن بیستم میلادی) نقل شده است. روایت از یک کتابچه صوفی بر گرفته شده که در مسجد بزرگ جلال‌آباد نگهداری می‌شد.

داستان چای

در روزگار باستان چای در خارج از چین شناخته نبود. شایعاتی مبنی بر وجود آن به گوش خردمندان و بی‌خردان دیگر کشورها رسیده بود و هر کس سعی می‌کرد مطابق به آنچه دلش می‌خواست یا تصور می‌کرد دریافت کند که آن چیست.

پادشاه «اینجا» سفارتی به چین فرستاد و امپراتور چین به آن‌ها چای داد. اما چون آن‌ها دیدند که دهقان‌ها نیز آن را می‌نوشند نتیجه گرفتند که چای در شان سرور سلطنتی آن‌ها نیست، و علاوه بر آن، امپراتور چین سعی کرده آن‌ها را فریب دهد و ماده‌ای دیگر به جای آن نوشیدنی آسمانی به آن‌ها داده است.

بزرگترین فیلسوف «آنجا» کلیه اطلاعات در مورد چای را جمع‌آوری کرد و به این نتیجه رسید که این ماده خیلی نادر است و جنس آن با تمام چیزهایی که تا آن زمان شناخته شده است فرق می‌کند. مگر نه اینکه از چای هم به عنوان گیاه، آب، سبز، مشکی، گاهی تلخ، گاهی شیرین یاد می‌شد؟

در کشورهای «کوشش» و «ببینم» در طول قرن‌ها مردم هر گیاهی را که پیدا می‌کردند می‌چشیدند. خیلی‌ها مسموم و همگی ناامید شده بودند، چرا که هیچ شخصی گیاه چای را به سرزمین آن‌ها نیاورده بود و بنابراین نمی‌توانستند آن را

بیابند. همچنین هر مایعی را که پیدا می‌کردند می‌نوشیدند اما بی‌فایده بود. در قلمرو «مذهب» کیسه کوچکی چای در بسته مقابل مردمی که آداب مذهبی را به جای می‌آوردند حمل می‌شد. هیچ کس فکر چشیدن آن را نمی‌کرد. در واقع کسی نمی‌دانست چگونه چنین کاری انجام می‌شود. همگی متقاعد شده بودند که خود چای خاصیت جادویی دارد. مردی حکیم گفت: «ای جاهلان! کمی آب جوش بر روی آن بریزید.» او را دار زدند و به میخ کشیدند، چرا که این عمل با توجه به اعتقاداتشان به معنی نابودی چای بود؛ و این نشان می‌داد که او دشمن دین آن‌هاست.

قبل از مرگ رازش را به چند نفر گفته بود و آن‌ها توانستند مقداری چای تهیه کرده مخفیانه آن را بنوشند. هر وقت کسی می‌گفت: «دارید چه کار می‌کنید؟» آن‌ها پاسخ می‌دادند: «دوایی است که برای بیماری‌مان می‌نوشیم!»

و در تمام جهان این گونه بود. کشت چای را عده‌ای دیده بودند اما آن را نمی‌شناختند. چای به عده‌ای دیگر داده شده بود تا بنوشند، اما فکر می‌کردند که نوشیدنی مردم عوام است. در اختیار دیگران بود و آن را می‌پرستیدند. خارج از چین تنها عده کمی واقعا آن را می‌نوشیدند و آن هم به صورت مخفیانه.

سپس مردی دانا آمد و به تاجران چای و چای‌خوران و بقیه گفت: «کسی که مزه کرده، می‌داند. کسی که مزه نکرده، نمی‌داند. به جای صحبت درباره این نوشیدنی آسمانی، هیچ نگوئید و تنها در مهمانی‌هایتان آن را تعارف کنید. کسانی که دوست دارند بیشتر می‌خواهند. کسانی که نمی‌خواهند نشان می‌دهند که آمادگی چای‌خور شدن ندارند. دکان‌های مشاجره و رمز و راز را ببندید. چایخانه تجربه را باز کنید.»

چای در طول جاده ابریشم از ایستگاهی به دیگر برده شد و هر زمان تاجری با بار یشم، جواهر یا ابریشم برای استراحت توقف می‌نمود، چای درست می‌کرد و به افرادی که نزدیک او بودند، چه آن‌ها که از شهرت چای خبر داشتند و چه نداشتند، تعارف می‌کرد. این آغاز ایجاد چایخانه‌ها بود، چایخانه‌هایی که در کل راه از پکن تا

بخارا و سمرقند ساخته شدند و کسانی که مزه کردند، دانستند.

یادتان باشد، در ابتدا فقط بزرگان و مردان به ظاهر دانا بودند که به دنبال نوشیدنی آسمانی بودند و این‌ها بانگ می‌زدند: «اما اینکه فقط برگ‌های خشکیده است»، یا «چرا آب را می‌جوشانی، غریبه، وقتی که من فقط نوشیدنی آسمانی می‌خواهم». یا «از کجا بدانم این چیست؟ ثابت کن. به علاوه رنگ این مایع طلایی نیست، بلکه سرخ است.»

زمانی که حقیقت معلوم شد و چای به همه کسانی که می‌خواستند آن را مزه کنند رسید، نقش معکوس شد و کسانی که می‌گفتند: «بزرگان یا دانشمندان چنین گفته‌اند» کاملاً احمق محسوب می‌شدند و تا به امروز نیز وضع به همین منوال است.

.....

تقریباً تمام ملل از نوشیدنی‌های گوناگون به‌عنوان تمثیل طلب دانش برتر استفاده کرده‌اند. قهوه را، که جدیدترین نوشیدنی نشست‌ها است، درویشی به نام شیخ ابوالحسن شاذلی در شهر المخیای یمن کشف کرد. اگر چه صوفیان و دیگران اغلب به وضوح بیان می‌کنند که «نوشیدنی‌های جادویی» (شراب، آب حیات) تمثیل‌هایی از تجربه واقعی هستند، اما شاگردانی که تنها صورت لفظ را می‌بینند به این عقیده تمایل دارند که ریشه این اسطوره‌ها به کشف چیزهایی توهم‌زا و مست‌کننده مربوط می‌شود. به نظر درویشان چنین عقیده‌ای بازتاب ناتوانی محقق در فهم این نکته است که درویشان معادل می‌آورند و تمثیل می‌گویند. این حکایت از تعالیم شیخ یوسف همدانی (وفات ۵۳۵ ق) معلم خواجه احمد یسوی ترکستان است.

پادشاهی که تصمیم گرفت بخشنده باشد

روزگاری پادشاهی در ایران بود که رو به درویشی کرد و گفت: «حکایتی برایم تعریف کن.» درویش گفت: «سرورم، برایتان داستان حاتم طایی را تعریف می‌کنم. این ملک عرب سخاوتمندترین مرد همه دوران است و اگر شما می‌توانستید مانند او باشید، حقیقتاً بزرگ‌ترین پادشاه عالم می‌شدید.»

پادشاه گفت: «ادامه بده، اگر خوشم نیاید به دلیل اهانت به سخاوتم سرت را از دست خواهی داد.» پادشاه اینطور صحبت می‌کرد چون در ایران رسم است که درباریان به پادشاه بگویند که او، چه در گذشته، حال یا آینده، عالی‌ترین صفات را دارد.

به هر حال، درویش به آداب درویشان (که زود دست پاچه نمی‌شوند) گفت: «سخاوتمندی حاتم طایی چه در لفظ و چه در عمل، از همه بالاتر بود.» و این داستانی است که درویش نقل کرد.

یکی از ملوک دیگر عرب به اموال، روستاها، واحه‌ها، شتران و مردان جنگجوی حاتم طایی طمع می‌کرد. پس این مرد به حاتم اعلان جنگ کرد و فرستاده‌ای با این اعلان نزد او فرستاد: «تسلیم شو، وگرنه سرزمین‌هایت را مورد تاخت و تاز قرار می‌دهم و

سلطنت را تسخیر خواهم کرد.»

وقتی که این پیغام به دربار حاتم رسید مشاورانش فوراً پیشنهاد کردند جنگجویانش را برای دفاع از قلمرو بسیج کند. «مطمئنأ هیچ مرد و زن توانمندی در میان رعایای شما وجود ندارد که از بذل جان برای دفاع از پادشاه محبوب خود شادمان نشود.» اما حاتم برخلاف انتظار مردم گفت: «نه، به جای اینکه شما بتازید و خونتان را به خاطر من بریزید، من فرار می‌کنم. دور از راه سخاوت است که باعث قربانی شدن جان حتی یک مرد یا زن بشوم. اگر شما با صلح تسلیم شوید این پادشاه با باج‌گیری و خدمات از شما راضی خواهد بود و از لحاظ مالی ضرر نمی‌کنید. اما اگر مقاومت کنید، او بر اساس قوانین جنگ قادر است اموال شما را به غنیمت بگیرد، و اگر جنگ را ببازید تهی‌دست خواهید شد.»

با گفتن این حرف، حاتم فقط یک چوبدستی برداشت و به کوه‌های نزدیک رفت و غاری پیدا کرد و در تفکر و تعمق فرو رفت.

نیمی از مردم کاملاً تحت تاثیر این کار گرفتند که حاتم طایی به خاطر آن‌ها ثروت و موقعیتش را قربانی می‌کند. اما بقیه، خصوصاً آن‌هایی که به دنبال اسم و رسم در میدان جنگ بودند، گفتند: «از کجا معلوم که او بزدلی بیش نباشد؟» و بقیه که چندان شجاعت نداشتند علیه او سخن گفتند: «او به این ترتیب خودش را نجات داد، چرا که ما را با سرنوشتی نامعلوم به حال خود رها کرد، ما احتمالاً برده این شاه ناشناس خواهیم شد که به این اندازه ظالم است که به همسایگانش اعلام جنگ می‌کند.»

و بقیه که مطمئن نبودند چه حرفی را باور کنند، ساکت ماندند تا زمانی که بتوانند به نتیجه برسند.

پس از این پادشاه ستمگر، با همراهی میزبانهای با زرق و برقش، قلمرو حاتم طایی را گرفت. مالیات‌ها را افزایش داد و چیزی بیشتر از مقداری که حاتم از مردم در

عوض حمایت از آنان برای اجرای عدالت می‌گرفت، غصب نکرد. اما چیزی او را آزار می‌داد؛ آن که می‌شنید اگرچه او مالک قلمروی جدید شده است، اما از سخاوت حاتم طایی بوده که به چنین سرزمینی دست یافته است. این حرف‌هایی بود که بعضی مردم می‌گفتند.

ستمگر به خود گفت: «تا زمانی که خود حاتم طایی را نگرفته باشم نمی‌توانم حاکم واقعی این سرزمین باشم. تا زمانی که زنده است، هنوز وفاداری به او در قلب بعضی از این مردم وجود دارد. و این بدان معنی است که آن‌ها کاملاً تابع من نیستند، حتی اگر به ظاهر اینطور رفتار کنند.»

بنابراین حکمی صادر کرد مبنی بر اینکه هر کسی حاتم طایی را برایش بیاورد پنج هزار سکه طلا پاداش می‌گیرد. حاتم طایی چیزی از این موضوع نمی‌دانست تا اینکه روزی بیرون غارش نشسته بود و گفتگوی میان هیزم‌شکنی و همسرش را شنید.

هیزم‌شکن گفت: «زن عزیزم، من پیر شده‌ام و تو خیلی از من جوان‌تر هستی. فرزندان کوچکی داریم و بنا به قانون طبیعت انتظار می‌رود که از تو زودتر بمیرم و آن هم در زمانی که بچه‌ها هنوز کوچک هستند. اگر می‌توانستیم حاتم طایی را که برای دستگیری‌اش از طرف پادشاه جدید پنج هزار سکه طلا پاداش تعیین شده پیدا کنیم، آینده شما تامین می‌شد.»

همسرش گفت: «شرم کن. همان بهتر که تو بمیری و من و فرزندانم گرسنگی بکشیم تا اینکه دستانمان به خون سخاوتمندترین مرد دوران لکه‌دار بشود که همه چیز را به خاطر ما فدا کرده.»

پیرمرد گفت: «درست است، اما مرد باید به فکر منافع خودش باشد. من هم، بالاخره، مسئولیت‌هایی دارم و در هر صورت هر روز تعداد بیشتری از مردم باور می‌کنند که حاتم ترسو بود. دیر یا زود همه جاهایی که ممکن است مخفی شده باشد را می‌گردند.»

زنش گفت: «اعتقاد به ترسو بودن حاتم از طمع به طلا تشدید شده است. اگر این قبیل حرف‌ها زیاد زده شود، پس زندگی و جواهری حاتم بیهوده بوده.» در این موقع حاتم ایستاد و خود را به این زوج متعجب نشان داد و گفت: «من حاتم طایی هستم، مرا نزد پادشاه جدید ببرید و جایزه‌تان را بگیرید.»

پیرمرد خجالت‌زده شد و با چشمان پر از اشک گفت: «خیر، حاتم بزرگ، نمی‌توانم خود را راضی به انجام چنین کاری کنم». هنگامی که آن‌ها صحبت می‌کردند، تعدادی از مردم که به دنبال پادشاه فراری بودند جمع شدند. حاتم گفت: «اگر شما این کار را انجام ندهید، من خودم را تسلیم پادشاه می‌کنم و به او می‌گویم که شما مرا پناه داده بودید، در این صورت به دلیل این خیانت اعدام می‌شوید.»

آن دسته از مردم وقتی متوجه شدند او حاتم است، جلو رفتند و پادشاه قبلی‌شان را ربودند و نزد پادشاه ستمگر بردند. هیزم‌شکن با ناراحتی به دنبال آن‌ها حرکت کرد. وقتی به کاخ رسیدند هر یک ادعا می‌کردند که به تنهایی حاتم را دستگیر کرده است. پادشاه سابق زمانی که تردید را در چهره جانشین خود دید اجازه صحبت خواست: «ای پادشاه بدان که حرف من نیز باید شنیده شود. من توسط این هیزم‌شکن دستگیر شده‌ام و نه آن جمعیت. بنابراین پادشاه را به او بده و هر کاری دوست داری با من بکن...»

در این هنگام هیزم‌شکن قدمی به جلو برداشت و کل حقیقت را که حاتم خود را جهت قربانی شدن برای تامین آینده خانواده او تسلیم کرده برای شاه تعریف کرد. پادشاه جدید با این داستان چنان منقلب شد که دستور داد تا سپاهش عقب‌نشینی کند و دوباره حاتم را بر تخت نشاند و به کشورش بازگشت.

پادشاه ایران وقتی این حکایت را شنید تهدید خود را نسبت به درویش فراموش کرد و گفت: «ای درویش داستان بسیار عالی بود و می‌توان از آن سود برد. اما شما که همه لذات زندگی را ترک کرده‌اید و مالک هیچ چیز نیستید نمی‌توانید سود ببرید.

اما من پادشاه هستم و ثروتمندم. وقتی بحث سخاوت در میان باشد پادشاهان عرب، مردمانی که سوسمار آب‌پز می‌خورند، نمی‌توانند با پادشاه ایران برابری کنند. فکری به ذهنم رسیده است! بیا دست به کار شویم!»

شاه ایران درویش را همراه خودش برد و بزرگ‌ترین معمارانش را به مکانی وسیع فرا خواند و به آن‌ها دستور داد تا کاخی عظیم طراحی کرده و بسازند که دارای یک اتاق مستحکم مرکزی و چهل پنجره باشد.

زمانی که کاخ تکمیل شد پادشاه همه وسایل حمل و نقل را به کار گرفت تا کاخ را پر از سکه‌های طلا بکند. بعد از ماه‌ها فعالیت اعلامیه‌ای به این مضمون پخش شد: «آهای! شاه شاهان، سرچشمه سخاوت، امر کرده است کاخی با چهل پنجره ساخته شود. او شخصا هر روز از این پنجره‌ها طلا میان مردم نیازمند توزیع می‌کند.»

طبیعی است که جمعیتی عظیم از نیازمندان گرد آمدند و پادشاه به هر متقاضی که هر روز کنار یک پنجره می‌آمد یک سکه طلا می‌داد. سپس درویش را دید که هر روز جلوی پنجره ظاهر می‌شد و سکه طلایش را می‌گرفت و می‌رفت. ابتدا پادشاه فکر می‌کرد: «شاید می‌خواهد طلا را برای شخصی نیازمند ببرد.» سپس دوباره او را دید و فکر کرد: «شاید دارد آیین صدقه دادن مخفیانه درویشان را رعایت می‌کند و طلا را میان دیگران توزیع می‌کند.» و هر روز که درویش را می‌دید در ذهن خودش برای او عذری می‌تراشید تا روز چهارم که شاه احساس کرد دیگر صبرش تمام شده است. دست درویش را گرفت و گفت: «ای بی‌وجدان ناسپاس! نه تشکر می‌کنی و نه احترامی به من می‌گذاری، نه لبخند می‌زنی و نه تعظیم می‌کنی. هر روز سر و کله‌ات پیدا می‌شود. تا کی می‌خواهی به این روند ادامه بدهی؟ آیا داری از بخشش من جهت پول‌دار شدن استفاده می‌کنی یا آن را به دیگران قرض می‌دهی و بهره‌اش را می‌گیری؟ سلوک تو با کسانی که خرقه مرقع محترم را به تن دارند، بسیار فاصله دارد.»

درویش به محض شنیدن این کلمات، چهل سکه طلایی را که دریافت کرده بود پیش پادشاه انداخت و به او گفت: «بدان ای شاه ایران، سخاوت بدون داشتن سه چیز ممکن نیست. اول دادن بدون داشتن احساس بخشش، دوم صبر و سوم عدم سوءظن.»

اما شاه هرگز این مسئله را یاد نگرفت. بخشش در نگاه او با نظر مردم راجع به او متصل بود و اینکه چه احساسی در مورد «سخاوت‌مندی» داشت.

.....

این داستان سنتی معمولاً از طریق اثر امیرخسرو به زبان اردو، «قصه چهار درویش» یا «باغ و بهار» شناخته می‌شود، و به طور خلاصه نشان‌دهنده آموزه‌های مهم صوفیان است. تقلید بدون داشتن ویژگی‌های اصلی که آن را کمک کند بی‌فایده است. و سخاوت را نمی‌توان پیش گرفت، مگر اینکه فضیلت‌های دیگری نیز پرورش یابند. بعضی مردم حتی در صورت مواجهه با چنین آموزه‌هایی باز هم چیزی یاد نمی‌گیرند. این موضوع را درویش‌های اول و دوم (که در متن کامل قصه چهار درویش هستند) به نمایش گذاشته‌اند.

شفای خون انسان

از مولانا بهاءالدین نقشبند پرسیدند: «چطور است که در داستان‌های بسیار مردم فرومایه یا نوزادان با نگاهی، یا به طریقی غیرمستقیم، صرفاً با تماس با استادی بزرگ به معنویت دست پیدا می‌کنند؟»

بهاءالدین در پاسخ داستان زیر را ذکر کرد و گفت این روش معادل روش غیرمستقیم دست یافتن به معنویت است.

در زمان امپراتوری روم، امپراتوری دچار بیماری وحشتناکی شد و هیچ پزشکی قادر به معالجه‌اش نبود. سفیرانی را به همراه شرح کامل بیماری به تمام کشورها فرستاد. یکی از این افراد به مکتب‌خانه صوفی بزرگ، غزالی آمد، زیرا امپراتور شنیده بود که او یکی از بزرگترین حکیمان مشرق‌زمین است. غزالی از یکی از شاگردانش درخواست کرد که به قسطنطنیه سفر کند.

وقتی این شخص که العارف نام داشت به شهر رسید او را به کاخ بردند و با کمال احترام با او رفتار کردند. امپراتور از او تقاضای معالجه کرد. شیخ العارف پرسید که چه داروهایی تجویز شده و چه چیزهای دیگری در نظر گرفته شده است. سپس مریض را معاینه کرد.

در آخر درخواست کرد که همه درباریان در دربار جمع شوند تا راجع به چگونگی علاج سخترانی کند. زمانی که همه اشراف امپراتوری جمع شدند صوفی گفت: «بهتر است پادشاه بزرگ شما به ایمان متوسل شود». کشیشی گفت: «امپراتور ایمان دارد، اما شفابخش نبوده است».

صوفی گفت: «در این صورت مجبورم بگویم که برای نجاتش تنها یک معالجه در دنیا وجود دارد، اما نمی‌خواهم آن را بگویم چرا که چیزی بسیار وحشتناک است». اما او را تحت فشار قرار دادند. به او وعده ثروت دادند، تهدید و ریشخند کردند. در نهایت گفت: «حمام کردن با خون صدها بچه زیر هفت سال امپراتور را شفا می‌دهد».

وقتی پریشانی و اضطراب ناشی از این کلمات فروکش کرد، مشاوران حکومت به این نتیجه رسیدند که این معالجه ارزش امتحان کردن را دارد. بعضی گفتند که کسی حق ندارد بنا به حکم بیگانهای که معلوم نیست اصلاً که هست، دست به چنین وحشی‌گری بزند. هرچند اکثریت بر این عقیده بودند که باید برای نجات زندگی چنین پادشاهی که همه به او احترام می‌گذاشتند و تقریباً او را می‌پرستیدند هرگونه خطری را پذیرفت.

علی‌رغم اکراه پادشاه بر او غالب شدند و گفتند: «عالیجناب حق مخالفت ندارد. چرا که در غیر این صورت، نه تنها جان تعدادی کودک از دست میرود، بلکه جان و مال تمامی بندگان ایشان به خطر می‌افتد».

بنابراین دستور داده شد تمام بچه‌های زیر هفت سال در روم جهت قربانی شدن برای شفای پادشاه در مدتی معین به قسطنطنیه فرستاده شوند.

مادران این بچه‌ها تقریباً همگی پادشاه را نفرین کردند، چرا که او هیولایی شده بود که جهت سلامتی‌اش درخواست خون نورچشمی‌شان را می‌کرد. اما تعدادی هم دعا می‌کردند که امپراتور قبل از زمان سلاخی بچه‌ها شفا یابد.

خود امپراتور نیز بعد از گذشت مدت زمانی احساس کرد نمی‌تواند به هیچ بهانه‌ای چنین عملی، یعنی کشتار بچه‌های کوچک را روا دارد. این مشکل او را در چنان وضعیت ذهنی قرار داد که شب و روز عذاب می‌کشید تا زمانی که حکمی صادر کرد: «من ترجیح می‌دهم خودم بمیرم تا اینکه ببینم بی‌گناهان کشته شوند».

به محض اینکه این حرف را زد، حالش رو به بهبودی رفت و خیلی سریع خوب شد. اشخاص سطحی، سریعاً نتیجه گرفتند که این امر پاداش عمل نیکش بوده است. دیگر کوتاه‌فکران بهبودی او را به خاطر آسودگی خاطر مادران بچه‌ها می‌دانستند

که بر قدرت الهی توکل کرده بودند. وقتی از صوفی العارف در مورد دلیل شفای بیماری سؤال شد، گفت: «از آنجا که او ایمان نداشت، باید چیزی معادل آن به دست می‌آورد. که همانا یک دل شدن او بود و آرزوی سازنده مادران که بهبودی مرض را قبل از زمان موعود می‌خواستند.»

و بعضی رومیان استهزاکنان گفتند: «چه موهبت الهی شگفتی که امپراتور به واسطه دعا‌های روحانیون ما شفا یافت و کار به اجرای دستور این مسلمان خونخوار نرسید. مگر نمی‌دید که می‌خواست گل‌های نوباوه ما را، قبل از اینکه بزرگ شوند و روزی علیه امثال او بجنگند، نابود کند؟»

وقتی موضوع به گوش غزالی رسید، گفت: «عمل موثر، فقط از طریق شیوه خاص آن، و در زمان شایسته آن، می‌تواند به نتیجه برسد».

تعبیر و توضیح مولانا بهاءالدین چنین بود: «همانطور که طبیب صوفی روش خود را با افرادی که احاطه‌اش کرده بودند تطبیق داد، به همان ترتیب درویش شفابخش شناخت درونی یک بچه، یا حتی آدمی فرومایه را، حتی در قلمرو علم حق، با به کارگیری روش‌هایی که می‌داند و به همین سبب به او اعطا شده فعال کند.»

.....

خواجه بهاءالدین در قرن هشتم هجری به ریاست طریقت خواجگان آسیای مرکزی رسید. لقب او -نقشبند- که به معنی طراح است به عنوان نام این مکتب نیز اختیار شد.

گفته می‌شود مولانا بهاءالدین بخارا آموزه‌های خواجگان را اصلاح کرد و تمرینات را بر اساس نیازهای فعلی تعیین کرد و ریشه‌های سنت را گردآوری کرد. او قبل از مرشد شدن هفت سال به عنوان ندیم، هفت سال به عنوان مراقب حیوانات و هفت سال در ساخت جاده فعالیت می‌کرد. معلم خود وی بابا سماسی بزرگ بود.

زائران حتی از دورترین مناطق چین جذب مرکز تعلیمات مولانا بهاءالدین شدند. اعضای این طریقت در سرتاسر امپراتوری‌های عثمانی و هند، و حتی در اروپا و آفریقا پخش شدند. آنها لباسی خاص نمی‌پوشیدند و نسبت به دیگر فرقه‌ها کمتر شناخته شده‌اند. بهاءالدین با لقب «شاه نقشبند» نیز شناخته می‌شد. تعدادی از شاعران بزرگ ایرانی پیرو طریقت نقشبندیه بودند. کتاب‌های مهم نقشبندیه عبارت‌اند از: تعلیمات شاه، اسرار طریقت نقشبندیه و قطراتی از سرچشمه زندگی. این آثار تنها به صورت نسخه‌های دست‌نویس پیدا می‌شوند. مولانا بهاءالدین در محلی در یک فرسخی بخارا متولد شد و در نزدیکی آن جا در قصر عارفان دفن شده است. این حکایت در جواب سؤالی است و برگرفته از کتابی است به نام «آنچه مولانا گفت» که به آن «تعلیمات الشاه» نیز گفته می‌شود.

آب بند

روزگاری بیوه‌زنی با پنج پسر کوچکش در قطعه زمینی کشاورزی می‌کردند که از حاصل آن زندگی فقیرانه‌ای فراهم می‌شد. ظالمی آن‌ها را از حق داشتن آب کافی محروم کرده بود، زیرا جلو نهری را که آب فراوانی برای آنان می‌آورد سد کرده بود. فرزند ارشد بارها تلاش کرد تا این مانع را بردارد، اما به تنهایی چنین قدرتی نداشت و برادران کوچک‌ترش هم کودک بودند. به علاوه می‌دانست که فرد ظالم می‌تواند دوباره سد را بگذارد. بنابراین تلاش‌هایش بیشتر قهرمانانه بود تا عملی.

یک روز به نظرش رسید پدرش در رویایی ظاهر شد. راهنمایی‌های به خصوصی کرد، دستورالعمل‌هایی امیدوارانه داد.

کمی بعد از آن، مرد ظالم عصبانی از رفتارهای خودسرانه جوان، او را فردی مزاحم در منطقه معرفی کرد و مردم را با او دشمن نمود.

مرد جوان به شهری دور رفت و سال‌ها به عنوان دستیار تاجر کار می‌کرد. گاه‌گاهی به واسطه تاجرانی که به سفر می‌رفتند هر قدر می‌توانست برای خانواده‌اش پول می‌فرستاد. به این دلیل که نمی‌خواست خانواده‌اش احساس دین کنند و برای خود تاجران نیز بهتر بود که به افرادی که مورد سوءظن هستند کمک نکنند، به آن‌ها

گفته بود پول را به ظاهر در عوض خدمات کوچکی که بردارهایش انجام می‌دادند به آن‌ها بدهند.

بعد از گذشت سال‌ها بالاخره زمان آن فرا رسید تا برادر بزرگ‌تر به خانه برگردد. وقتی به خانه رسید و خودش را نشان داد، تنها یکی از برادرها او را شناخت و حتی او هم کاملاً مطمئن نبود، چرا که جوان خیلی پیرتر شده بود.

برادر جوان‌تر گفت: «موهای برادر بزرگ‌ترم مشکی بود.» برادر بزرگ‌تر گفت: «آخر الان پیرتر شده‌ام.» برادر دیگر گفت: «ما تاجر نیستیم، چطور ممکن است این مرد که این گونه لباس پوشیده و صحبت می‌کند از خانواده ما باشد؟» برادر بزرگ‌تر دلیلش را برای او توضیح داد اما او کاملاً متقاعد نشد.

برادر بزرگ‌تر گفت: «یادم هست که مسئولیت شما چهار نفر با من بود و چقدر در آرزوی آب روانی بودید که پشت آب‌بند بود.» آن‌ها گفتند: «چیزی یادمان نمی‌آید.» چرا که گذشت زمان باعث شده بود شرایط خود را از یاد ببرند.

فرزند ارشد گفت: «اما من برای شما هدیه می‌فرستادم و از وقتی که آب خشک شده بود با آن گذران می‌کردید.» همه آن‌ها با هم جواب دادند: «چیزی از هدیه یادمان نمی‌آید. ما پول خود را در قبال ارائه خدمات به رهگذران درمی‌آوریم.» یکی پرسید: «بگو مادرمان چه شکلی بود؟» چرا که هنوز دنبال دلیلی بودند تا حرف‌های برادرشان را انکار کنند.

اما از آنجا که این بانو خیلی وقت پیش درگذشته بود و خاطرات ایشان مبهم شده بود، همه نقاطی برای اختلاف بر شرح برادر خود پیدا کردند.

پرسیدند: «خب، گیریم که برادر واقعی ما هستی، آمده‌ای که چه بگویی؟»

برادر بزرگ‌تر جواب داد: «حالا آن فرد ظالم مرده و سربازانش او را ترک کرده‌اند و به دنبال اربابی جدید می‌گردند تا مشغول به کار شوند. اکنون وقت آن است که طراوت و خوشبختی را به این زمین برگردانیم.»

برادر اولی گفت: «ما هیچ ظالمی را به خاطر نمی‌آوریم.» دومی گفت: «اینجا همیشه همینطوری بوده است.» سومی گفت: «چرا باید حرف تو را گوش کنیم؟» چهارمی گفت: «من واقعا دلم می‌خواهد به تو کمک کنم، اما واقعا نمی‌فهمم راجع به چه چیزی صحبت می‌کنی؟»

برادر اولی گفت: «علاوه بر این، من آب نمی‌خواهم. بوته خار جمع می‌کنم و آتش درست می‌کنم. تاجران کنار آتش می‌ایستند و به خاطر پیغام بردن و اینور و آنور رفتن به من پول می‌دهند.»

برادر دومی گفت: «و آب زیادی این حوض کوچک را که من در آن ماهی قرمز نگهداری می‌کنم مملو می‌کند. بعضی مواقع تاجران می‌ایستند و از آن‌ها خوش‌شان می‌آید و به من انعام می‌دهند.»

برادر سوم گفت: «من شخصا می‌خواهم آب داشته باشیم اما نمی‌دانم آیا این زمین احیا می‌شود یا نه.» چهارمی اصلا چیزی نگفت. بزرگ‌ترین برادر گفت: «بلند شوید تا دست به کار شویم.»

بقیه گفتند: «بگذار کمی صبر کنیم ببینیم شاید تاجران بیایند.» برادر بزرگ‌تر گفت: «معلوم است که نمی‌آیند چون من خودم آن‌ها را سراغ شما می‌فرستادم.» اما همچنان به بحث و مشاجره ادامه دادند.

آن موقع هنوز فصل عبور تاجران از آن مسیر نشده بود، زیرا برف طبق معمول در آن فصل راه‌های منتهی به زمین برادرها را بسته بود. قبل از آنکه فصل بعد گذر کاروان‌ها در مسیر جاده ابریشم شروع شود، ظالم دیگری، بدتر از اولی، سر و کله‌اش پیدا شد.

از آنجا که از موقعیت خودش برای غصب املاک مطمئن نبود، فقط زمین‌های متروکه را تصاحب می‌کرد. آب‌بند را دید و زمین متروکه طمع او را بیشتر کرد و به تدریج طمعش بیشتر شد و نه تنها آن را تملک کرد، بلکه تصمیم گرفت وقتی قدرت

کافی به دست آورد، برادرها که دیگر مردان قوی‌هیکلی شده بودند و حتی بزرگترین برادر را به بردگی خود درآورد. و برادرها همچنان در حال مشاجره بودند. در چنین شرایطی خیلی بعید بود که چیزی بتواند مانع کارهای آن ظالم شود.

.....

این داستان به ابوعلی محمد بن قاسم رودباری منسوب شده است و یکی از حکایات معروف در طریقه خواجگان است. این داستان نشانگر منشا مرموز تعلیمات صوفیه است که از جایی به خصوص می‌آید، اما در عین حال ممکن است به نظر برسد ریشه‌اش در جای دیگر است. چرا که ذهن آدمی (همانند برادران این داستان) «منشا حقیقی» را درک نمی‌کند. شیخ رودباری سلسله اخلاف خود را به همه صوفیان قدیمی مخصوصاً شبلی، بایزید و حمدون قصار می‌رساند.

سه درویش

روزی روزگاری سه درویش بودند که اسم‌شان یک، دو و سه بود. آن‌ها به ترتیب اهل شمال، غرب و جنوب بودند و یک چیز مشترک داشتند: حق‌الیقین را می‌جستند و در پی طریقتی بودند.

اولی، یک بابا، آنقدر نشست و فکر کرد تا جایی که سرش درد گرفت. دومی، دو آغا، آنقدر سربالا ایستاده بود که پایش درد گرفت. سومی، سه قلندر، آنقدر کتاب خواند که از بینی‌اش خون آمد. دست آخر تصمیم گرفتند با هم همکاری کنند. پس خلوت اختیار کردند و مشترکا به ریاضت پرداختند، به امید اینکه با این روش جهد کافی برای ظهور حقیقتی که آن را حق‌الیقین نامیده بودند انجام می‌شود.

مدت چهل شبانه روز در این کار پایداری کردند. دست آخر، شب پیرمردی از دل دودی سفید رنگ جلوی‌شان ظاهر شد. اولی پرسید: «آیا تو حضرت خضر هستی؟» دومی گفت: «نه، قطب است، ستون جهان.» سومی گفت: «مطمئنم یکی از ابدال است.» شب غرش کرد و گفت: «من هیچ کدام از این‌ها نیستم، اما همانی هستم که شما تصور می‌کنید باشم. مگر همگی یک چیز، یعنی حق‌الیقین را نمی‌خواهید؟» همگی با هم گفتند: «بله، سرورمان.» شب پرسید: «آیا هرگز این جمله را نشنیده‌اید

که به تعداد قلوب انسان طریقت وجود دارد؟ در هر صورت این راه‌های شماس‌ت: درویش اولی به کشور احمق‌ها (فضولستان) سفر می‌کند؛ درویش دومی باید آینه جادویی را پیدا کند و سومین درویش باید جن گرداب را احضار کند.» بعد از گفتن این حرف‌ها ناپدید شد.

بین آن‌ها گفتگویی درگرفت، نه فقط به خاطر اینکه درویش‌ها قبل از رفتن اطلاعات بیشتری می‌خواستند، بلکه چون روش‌های متفاوتی را تمرین کرده بودند، هر یک از آن‌ها هنوز معتقد بودند تنها یک راه وجود دارد، راه خودش. اما حالا هیچ‌کدام مطمئن نبودند که روش خودش ممکن است کاملاً موفق باشد، گرچه روش هر کدام از آن‌ها تا اندازه‌ای باعث احضار شبی شده بود که دیده بودند، ولی شبی که حتی اسمش را هم نمی‌دانستند.

نخست یک بابا حجره را ترک کرد، و به جای اینکه طبق عادت بپرسد آیا حکیمی در آن اطراف زندگی می‌کند یا نه، به هر کس که می‌رسید می‌پرسید آیا چیزی در مورد کشور احمق‌ها می‌داند یا نه. سرانجام بعد از ماه‌ها کسی پیدا شد که چیزی می‌دانست و او هم عازم سفر شد. به محض ورود به آن کشور زنی را دید که دری را روی پشتش حمل می‌کرد. پرسید: «زن، چرا این کار را انجام می‌دهی؟»

«چون امروز صبح شوهرم قبل از رفتن به سر کار گفت زن، چیزهای با ارزشی در خانه داریم، اجازه نده کسی از این در عبور کند. وقتی از خانه بیرون آمدم در را با خود آوردم تا کسی نتواند از آن عبور کند، حالا اجازه بده رد شوم.»

درویش یک بابا گفت: «آیا می‌خواهی چیزی به تو بگویم تا دیگر لازم نباشد در را همراه خود ببری؟» او گفت: «البته که نه، تنها چیزی که کم‌کم می‌کند این است که به من بگویی چطور می‌توانم وزن این در را کم کنم.» درویش گفت: «چنین کاری نمی‌توانم انجام دهم.» پس از هم جدا شدند.

کمی جلوتر گروهی از مردم را دید. آن‌ها با ترس جلوی هندوانه‌ای که در مزرعه‌ای

روییده بود چندق (چمباتمه) زده بودند. گفتند: «تا به حال چنین هیولایی ندیده‌ایم، حتما بزرگ‌تر می‌شود و همه ما را خواهد کشت، اما می‌ترسیم به آن دست بزنیم.» از آن‌ها پرسید: «آیا می‌خواهید چیزی درباره آن به شما بگویم؟» آن‌ها پاسخ دادند: «خر نباش! اگر آن را بکشی به تو پاداش می‌دهیم، اما حاضر نیستیم چیزی راجع به آن بدانیم.» درویش جلو رفت و چاقویی برداشت و درون هندوانه فرو کرد، تکه‌ای از آن را برداشت و شروع به خوردن کرد.

مردم با وحشت و اضطراب هیاهو کردند، مشتی پول به او دادند و وقتی داشت می‌رفت به او گفتند: «لطفا دیگر برنگرد، ای هیولاکش شریف، برنگرد که ما را هم بکشی!» بدین ترتیب رفته رفته فهمید برای باقی ماندن در کشور احمق‌ها، باید یاد گرفت که مثل احمق‌ها فکر کرد و حرف زد. بعد از سال‌ها موفق شد که تعدادی از احمق‌ها را سر عقل بیاورد و روزی علم الیقین را به سبب پاداش کارهایش به دست آورد. در کشور احمق‌ها به صورت فردی مقدس درآمد و مردم او را کسی می‌دانستند که «غول سبز را کشت و خورش را نوشید» و سعی می‌کردند مثل او عمل کنند تا علم الیقین به دست بیاورند - اما هرگز موفق نشدند.

در این حین درویش دوم، دو آغا نیز دست به یافتن دانش عمیق زده بود. او به جای اینکه هر جا که می‌رفت از حکیمان آن منطقه سوال کند یا ریاضت‌های جدیدی انجام دهد، از هر کسی که می‌دید سوال می‌کرد آیا چیزی در مورد آینه جادویی شنیده است یا نه. جواب‌های گمراه‌کننده زیادی شنید اما سر آخر فهمید که کجا احتمال دارد آن را پیدا کند. آینه با استفاده از نخی به نازکی یک تار مو در چاهی آویزان شده بود و یک تکه بیشتر نبود چون از افکار انسان‌ها ساخته شده بود و افکار انسان‌ها آنقدر نبود که آینه‌ای کامل بسازد.

بعد از اینکه جن محافظ آینه را گول زد، دو آغا به آینه زل زد و خواهان دانش عمیق شد. فوراً به آن دست یافت. او در آنجا اقامت کرد و سال‌ها با خوشی به

تعلیم مشغول شد. اما از آنجا که مریدانش همانند او تمرکز لازم برای تجدید آینه را نداشتند، آینه جادویی تدریجا محو شد. ولی هنوز هم افرادی هستند که به آینه‌ها زل می‌زنند و فکر می‌کنند با همان آینه جادویی دو آغای درویش مواجه‌اند.

و اما سومین درویش، سه قلندر، همه جا دنبال جن گرداب بود. آن جن نام‌های دیگری هم داشت، اما قلندر آن‌ها را نمی‌دانست. سال‌ها به دنبال رد پای جن بود اما همیشه آن را گم می‌کرد زیرا در آنجا او را به عنوان جن نمی‌شناختند یا شاید مربوط به گرداب حساب نمی‌شد.

سرانجام بعد از سال‌ها وارد روستایی شد و پرسید: «ای مردم، آیا کسی راجع به جن گرداب چیزی شنیده است؟» شخصی جواب داد: «من چیزی راجع به جن شنیده‌ام. اما نام این روستا گرداب است.»

قلندر خودش را روی زمین انداخت و فریاد زد: «تا زمانی که جن گرداب خودش را به من نشان ندهد، من اینجا را ترک نمی‌کنم.»

جن که در همان نزدیکی مخفی شده بود به سوی او آمد و گفت: «درویش، ما دوست نداریم غریبه‌ها به روستای ما نزدیک شوند. به این دلیل به سراغت آمده‌ام. دنبال چه چیزی می‌گردی؟»

درویش جواب داد: «من به دنبال علم الیقین هستم، و در فلان موقعیتی به من گفته شده است که تو می‌توانی بگویی چطور به آن برسم.» جن گفت: «معلوم است که می‌توانم. تو بخش زیادی از کار را انجام داده‌ای، تنها چیزی که مانده این است که فلان جمله را بگویی، فلان ورد را بخوانی، فلان اعمال را انجام بدهی و از فلان اعمال دوری کنی. سپس علم الیقین را به دست می‌آوری.»

درویش از جن تشکر کرد و کارش را شروع کرد، ماه‌ها گذشت، سال‌ها سپری شد تا اینکه مراقبه و ریاضتش را به درستی انجام داد. مردم می‌آمدند و او را می‌دیدند، سپس از او تقلید می‌کردند. چرا که او را به خاطر همتش به عنوان فردی پارسا و

شایسته می‌شناختند.

سرانجام درویش علم‌الیقین را به دست آورد و بعد از خود مجمعی از مریدانش را باقی گذاشت که راه او را ادامه دهند. اما آن‌ها هرگز علم‌الیقین را کسب نکردند، البته چون کار خود را از قسمت پایانی مسیر درویش آغاز کرده بودند.

بعد از آن، هر زمان که طرفداران این سه درویش همدیگر را می‌دیدند یکی می‌گفت: «من آینه‌ای دارم. باید آنقدر به آن زل زد تا سرانجام علم‌الیقین را به دست آورد.»

دیگری می‌گفت: «باید یک هندوانه را قربانی کرد، این کار به فرد کمک می‌کند، درست همان‌طور که به درویش یک بابا کمک کرد.» سومی حرف آن‌ها را قطع می‌کرد و می‌گفت: «مزخرف است! تنها راه پشتکاری در مطالعه و انجام اعمال خاص، نماز و کارهای نیک است.»

وقتی سه درویش واقعا علم‌الیقین کسب کردند، فهمیدند توانایی کمک به کسانی را که باقی گذاشته بودند ندارند. مثل مردی در آب، که جریان جزر و مد دارد به سرعت او را می‌برد، و ممکن است یکی را در ساحل ببیند که پلنگی در تعقیب اوست و نتواند به او کمک کند.

.....

ماجرای این افراد گاهی اوقات به عنوان هجوی بر ادیان رایج گرفته شده است. این خلاصه‌ای از یک پند و داستان آموزنده مشهور است با نام «چه بر سر آن سه آمد» و به مرشد صوفی مراد شامی، پیر طریقت مرادیه منسوب است. وی در سال ۱۱۳۲ هـ.ق وفات یافت. درویشانی که این داستان را نقل می‌کنند اظهار می‌دارند که این داستان پیامی درونی دارد که در عمل بسیار مهم‌تر از معنی ظاهری آن است.

چهار گنج جادویی

چهار درویش طراز دوم همدیگر را ملاقات کردند و تصمیم گرفتند کل زمین را برای اشیائی که با آنها بتوانند به بشریت خدمت کنند، جستجو کنند. هرچیزی را که می‌شد مطالعه کرده بودند و متوجه شده بودند که با این گونه همکاری می‌توانند به بهترین صورت خدمت کنند.

پس با خودشان قرار گذاشتند بعد از سی سال همدیگر را دوباره ببینند. در روز مقرر دوباره جمع شدند. اولی از دورترین نقطه شمال عصایی جادویی با خودش آورده بود که هر کسی سوار آن می‌شد سریعاً به مقصد می‌رسید. دومی از دورترین مکان غرب کلاهی جادویی آورده بود که هر کس آن را بر سرش می‌گذاشت فوراً می‌توانست صورتش را به صورت هر موجود زنده‌ای که بخواهد درآورد. سومی از سفرها و جستجویش از دورترین نقطه شرق آینه‌ای جادویی آورده بود که در آن می‌شد هر نقطه‌ای از جهان را که اراده کند دید. درویش چهارم که در دورترین نقطه جنوب مشغول شده بود به همراه خود فنجان جادویی آورده بود که با آن هر نوع بیماری را می‌شد شفا داد.

اکنون که درویشان مجهز شده بودند برای پیدا کردن آب حیات به آینه نگاه کردند تا بتوانند عمری طولانی داشته باشند و از ابزار خود به طور موثر استفاده نمایند.

آن‌ها سرچشمه حیات را پیدا کردند، روی عصای جادویی نشستند و به آنجا پرواز کردند و از آب آن نوشیدند.

سپس دست به مراقبه زدند تا ببینند چه کسی بیش از همه به خدمات آن‌ها نیازمند است. در آینده تصویر مردی ظاهر شد که زمان مرگش تقریباً فرا رسیده بود و برای رسیدن به او باید چند روز سفر می‌کردند. درویشان فوراً بر عصای جادویی سوار شدند و پرواز کردند و در یک چشم بر هم زدن در خانه مرد مریض حاضر شدند. به مردی که دم در ایستاده بود گفتند: «ما طبیبان مشهوری هستیم و می‌دانیم که سرورتان مریض است، ما را به داخل خانه راه بده تا به او کمک کنیم.» وقتی مرد مریض این جملات را شنید دستور داد تا درویشان را به حضورش ببرند. به محض دیدن آن‌ها حالش بدتر شد، گویی روح دیده باشد. آن‌ها را از حضورش بیرون انداختند. در همین زمان یکی از حضار گفت که مریض با درویشان دشمنی دارد و از آن‌ها متنفر است.

آن‌ها یکی بعد از دیگری کلاه جادویی را سرشان گذاشتند و قیافه‌هایشان را عوض کردند تا ظاهرشان در نظر بیمار خوشایند باشد. سپس دوباره به عنوان چهار طبیب دیگر وارد خانه شدند.

به محض اینکه مرد مقداری دارو از فنجان جادویی خورد، حالش آنقدر خوب شد که در تمام زندگی‌اش به آن خوبی نبود. بسیار خوشحال شد و از آنجا که ثروتمند بود یکی از خانه‌هایش را به عنوان پاداش به درویشان داد تا در آنجا زندگی کنند.

آن‌ها به زندگی در آن خانه ادامه دادند، و هر روز از هم جدا می‌شدند و به راهی مختلف می‌رفتند و با استفاده از لوازم جادویی که جمع کرده بودند برای بهبود مردم تلاش می‌کردند.

اما یک روز که سایر درویشان در جاهای دیگری مشغول به کار بودند، سربازان آمدند و درویشی را که فنجان جادویی داشت دستگیر کرده و با خود بردند. پادشاه

آن کشور حرف‌هایی درباره این طبیب بزرگ شنیده بود و سربازان را فرستاده بود تا او را برای معالجه دخترش بیاورند که از بیماری عجیبی رنج می‌برد.

درویش را بر بالین شاهزاده بردند و او داروی خودش را با فنجان مخصوصش به وی داد. اما از آنجا که نمی‌توانست با آینه جادویی مشورت کند، دارو اثر نکرد. شاهزاده حالش بهتر نشده بود و پادشاه دستور داد درویش را بر دیوار به میخ بکشند. او مهلت خواست تا با دوستانش مشورت کند، اما پادشاه بی‌صبر و حوصله بود و اعتقاد داشت این کار حيله است و ممکن است درویش فرار کند.

به محض اینکه سایر دراویش به خانه رسیدند به درون آینه جادویی نگاه کردند تا متوجه شوند همراه‌شان کجا رفته است. بعد از اینکه دیدند او در خطر مرگ قرار دارد، سریعاً برای کمک به وی سوار عصای جادویی شدند و به موقع نجاتش دادند، اما نتوانستند دختر پادشاه را نجات دهند چرا که معلوم نبود فنجان کجاست.

وقتی در آینه جادویی نگاه کردند فنجان را دیدند که به دستور پادشاه به اعماق ژرف‌ترین اقیانوس جهان انداخته شده بود.

با وجود ابزارهای جادویی در خدمتشان، باز هم هزار سال طول کشید تا بتوانند فنجان را به دست آورند. بعد از بیماری شاهزاده خانم این چهار درویش مخفیانه به کارشان ادامه دادند و با مهارت طوری وانمود می‌کردند که هر کاری که جهت نیکی رساندن به انسان‌ها کرده‌اند با روشی ساده و قابل توضیح انجام شده است.

.....

این حکایت شبیه بسیاری از داستان‌های شرقی درباره ابزارهای جادویی است که در قرائت فولکلور شنیده می‌شود. بعضی آن را اشاره‌ای پنهان به این ادعا می‌دانند که مسیح بر صلیب نمرده است. دیگران آن را به چهار روش مربوط به طریقت‌های عمده دراویش شرق ربط می‌دهند که در نزد مکتب نقشبندیه در هندوستان و خراسان با هم آمیخته شده‌اند. توصیف رایج‌تر این داستان از نظر صوفیان این است که «کار درویشان» متشکل از چهار عنصر است که باید با هم و به طور مخفیانه به کار گرفته شود.

رویاها و قرص نان

سه مسافر در راهی طولانی و خسته‌کننده با هم همراه شده بودند و در شادی و غم‌ها شریک بودند و مایحتاج‌شان را با هم ادغام کرده بودند.

بعد از روزها متوجه شدند تنها چیزی که برای‌شان باقی مانده تکه‌ای نان و جرعه‌ای آب در قمقمه است. بر سر اینکه چه کسی باید همه غذا را بخورد دعوا کردند. اما چون پیشرفتی نکردند، خواستند این آب و نان را تقسیم کنند. اما باز نتوانستند به نتیجه‌ای برسند.

چون داشت غروب می‌شد، سرانجام یکی پیشنهاد داد که همه بخوابند و وقتی بیدار شدند کسی که بهترین خواب را دیده بود تصمیم بگیرد که چه کار باید بکنند. صبح فردا، طلوع آفتاب، هر سه بیدار شدند. اولی گفت: «خوابی که دیدم این بود که مرا به جاهایی بردند که قابل توصیف نیست، و بسیار آرامش‌بخش و فوق‌العاده بود. مردی حکیم را دیدم و به من گفت تو شایسته غذا هستی چرا که زندگی گذشته و آینده‌ات با ارزش و خوب و قابل ستایش است.»

مرد دومی گفت: «عجیب است چون در خواب کل گذشته و آینده‌ام را به چشم دیدم. در آینده مردی دانا را دیدم که می‌گفت تو نسبت به دیگر دوستانت به این

نان شایسته‌تری، چرا که فاضل‌تری و صبورتر. تو باید خوب غذا بخوری زیرا مقرر شده تا مردم را هدایت کنی.»

سومین مسافر گفت: «من در خوابم نه چیزی دیدم، نه چیزی شنیدم و نه چیزی گفتم. حضور وادارکننده‌ای مرا مجبور کرد از خواب بیدار شوم. نان و آب را بردارم و آن‌ها را بخورم. و من همین کار را کردم.»

.....

این حکایت یکی از داستان‌هایی است که به شاه محمد غوث شطاری نسبت داده شده است. او در سال ۹۷۱ هـ.ق از دنیا رفت. رساله مشهور وی «پنج جواهر» است که در آن روش‌های کسب مقام‌های بالاتر برای انسان در قالب کلماتی جادویی و افسونگر توصیف شده است و این بر اساس الگوهای خیلی قدیمی است. او مراد دست کم چهارده طریقت است و شاه همایون، سلطان هند، او را بی‌نهایت گرامی می‌داشته است. اگرچه عده‌ای او را قدیس می‌دانستند، اما علما برخی از نوشته‌هایش را برخلاف کتاب مقدس دانستند و به همین دلیل به دنبال اعدامش بودند. سرانجام از این اتهام تبرئه شد، زیرا نمی‌شد حرف‌هایی را که در حالت ذهنی خاصی زده بود با معیارهای معمول مورد قضاوت قرار داد. مقبره‌اش در گوالیار واقع شده که یکی از مهم‌ترین اماکن زیارتی صوفیان است. موضوعی مشابه به این داستان در حکایت‌های راهب‌های مسیحی قرون وسطی مورد استفاده قرار گرفته است.

نان و جواهرات

روزی پادشاهی تصمیم گرفت قسمتی از ثروتش را بدون هیچ چشم‌داشتی به عنوان صدقه بدهد و در عین حال می‌خواست ببیند که چه بر سر آن می‌آید. به همین دلیل نانوائی مورد اعتماد را احضار کرد و به او گفت دو قرص نان درست کند. در داخل اولی مقداری جواهر قرار بدهد و در داخل دومی چیز جز آرد و آب نباشد. این دو نان را به مومن‌ترین و بی‌تقواترین افرادی بدهد که نانوا می‌توانست پیدا کند.

صبح روز بعد دو مرد به کنار تنور آمدند، یکی لباس درویشان را پوشیده بود و بسیار مومن به نظر می‌رسید، گرچه در واقع متظاهری بیش نبود. دیگری اصلاً حرفی نمی‌زد و از قضا شبیه کسی بود که مرد نانوا از او خوشش نمی‌آمد.

نانوا نانی را که جواهر داشت به مردی داد که خرقة درویشان بر تن داشت و نان معمولی را به دومی.

به محض اینکه درویش دروغین قرص نان‌ش را گرفت، آن را حس و در دست وزن کرد. جواهرات را احساس کرد و به نظرش مانند قلنبه‌های آرد در نان می‌آمد که با خمیر ترکیب نشده‌اند. او باز نان را در دست وزن کرد، چون وزن جواهرات آن را

زیادی سنگین می‌نمود. به نانوا نگاهی انداخت و فهمید که کسی نیست که بشود با او چانه زد و شوخی کرد. پس رو به مرد دومی کرد و گفت: «چرا قرص نانت را با مال من عوض نمی‌کنی؟ به نظر می‌رسد گرسنه‌ای و این نان بزرگتر است.»

مرد دوم که راضی بود هرچه را پیش آید بپذیرد، با کمال میل قرص نان خود را با او عوض کرد. شاه که ماجرا را از میان شکاف دری در نانوایی تماشا می‌کرد بسیار متعجب شد، اما فضیلت نسبی این دو مرد را نمی‌دانست.

درویش دروغین قرص نان معمولی را برداشت. شاه نتیجه گرفت تقدیر بر این بوده که درویش در برابر وسوسه ثروت حفظ شود. مردی که واقعا درست‌کار بود به جواهرات دست یافت و توانست برای کار خیر از آن‌ها استفاده کند. شاه نتوانست این اتفاق را درست تفسیر کند. نانوا گفت: «من هر کاری را که گفته بودید انجام دادم.» شاه گفت: «نمی‌شود تقدیر را عوض کرد.» درویش دروغین گفت: «چقدر زرنگ بودم!»

.....

این حکایت در گازرگاه هرات، که مقبره خواجه عبدالله انصاری در آنجا قرار دارد، روایت شده است. وی در سال ۴۸۱ هـ.ق دفن شد. اولین بطن این آموزه آن است که گرچه چیزهای با ارزش زیادی ممکن است به انسان ارائه شود، اما وی لزوماً از آن‌ها استفاده نمی‌کند.

محدودیت‌های تعصب

روزی سلطان محمود، پادشاه بزرگ، در خیابان‌های پایتختش غزنه بود. حمال فقیری را دید که زیر بار سنگ سنگینی که بر پشتش بود تقلا می‌کرد. منقلب شد و دلش به رحم آمد و در حالی که نمی‌توانست جلوی شفقت خود را بگیرد، شاهانه فرمان داد: «حمال، آن سنگ را بیانداز.»

وی سریعاً اطاعت کرد. سنگ همان جا افتاد و تا مدت‌ها مانع راه کسانی بود که قصد عبور از آنجا داشتند. نهایتاً تعدادی از شهروندان از شاه شفاعت خواستند که دستور بدهد سنگ را بردارند.

اما سلطان محمود با فکری به حکمت اداری خود ملزم دید که این پاسخ را بدهد: «کاری که به واسطه فرمانی مقرر شده باشد، با فرمانی دیگر نقص نمی‌شود، وگرنه ممکن است مردم فکر کنند اوامر پادشاهی از روی هوا و هوس بوده است. بگذارید سنگ همان جا باقی بماند.»

به این ترتیب سنگ در تمام عمر سلطان محمود همان جا باقی ماند. حتی وقتی درگذشت به دلیل احترام به اوامر پادشاهی آن را تکان ندادند.

این داستان مشهور بود. مردم به یکی از این سه روش، به ظرفیت خود، آن را تفسیر

می‌کردند. کسانی که مخالف حکومت بودند عقیده داشتند که این سنگ سندی بر حماقت قدرتی است که در جهت حفظ خود است. کسانی که موافق قدرت بودند به فرمایش، حتی در صورتی که ناراحت‌کننده می‌بود، احترام می‌گذاشتند.

افرادی که به درستی درک کرده بودند، با صرف نظر از عقیده‌های افراد مخالفش، نکته اخلاقی مورد نظر پادشاه را فهمیده بودند. زیرا سلطان محمود با قرار دادن مانعی مزاحم در آنجا و حمایت از دلایل خود برای قرار دادن آن سنگ، می‌خواست به آن‌هایی که فهمیده بودند بگوید: از فرمان مقتدر زمان اطاعت کنید ولی متوجه باشید کسانی که با عقاید تعصب‌آمیز و غیر قابل انعطاف حکمرانی می‌کنند نمی‌توانند همواره برای بشر کاملاً سودمند باشند.

کسانی که این درس را فهمیدند به جرگه سالکان حقیقت وارد شدند و خیلی‌ها بدین ترتیب راه‌شان را به سوی حقیقت پیدا کردند.

.....

این داستان بدون تفسیر لطیفی که در این روایت آمده در کتاب «اخلاق محسنی» نوشته حسن واعظ کاشفی آمده است. روایت حاضر بخشی از تعلیمات تصوف شیخ داود قندهاری است که در سال ۱۳۸۵ هـ.ق وفات یافت.

این داستان درجات گوناگون فهم اعمال را توسط کسانی که در حد تعالیم خود قضاوت می‌کنند به شکلی مطلوب بیان می‌کند. این روش اشاره غیرمستقیم، که مورد استفاده سلطان محمود قرار گرفت، روشی اصالتاً صوفیانه است و در این جمله خلاصه شده است: «به در بگو تا دیوار بشنود».

ماهیگیر و جن

روزی ماهیگیری تک و تنها با تور خود یک بطری برنجی بالا کشید که درش را با سرب گرفته بودند. ظاهر این بطری با چیزهایی که معمولا در دریا پیدا می‌کرد کاملاً فرق داشت و ماهیگیر فکر کرد شاید چیز ارزشمندی داخل آن باشد. علاوه بر این، صید خوبی نکرده بود و دست کم می‌توانست آن را به تاجر وسایل برنجی بفروشد. بطری آنقدرها بزرگ نبود. رویش نشان عجیبی حک شده بود: خاتم سلیمان، پادشاه و استاد. در حقیقت جنی وحشتناک درون آن زندانی بود، و بطری را خود حضرت سلیمان در آب انداخته بود تا مردم از دست آن شبج در امان باشند، تا زمانی برسد که کسی توانایی مهارش را داشته باشد و بتواند او را در راه صحیح به خدمت بشریت بگیرد.

اما ماهیگیر چیزی از این قضیه نمی‌دانست. تنها چیزی که می‌دانست این بود که اینجا چیزی است که باید بررسی شود و ممکن است برایش سودمند باشد. بیرونش برق می‌زد و مصنوعی هنری بود. با خودش فکر کرد: «شاید داخلش الماس باشد.» ماهیگیر این پند را فراموش کرده بود که «هر کس تنها از چیزی می‌تواند استفاده کند که طرز استفاده از آن را بلد باشد» ماهیگیر درپوش سربی بطری را درآورد.

بطری را برعکس کرد، ولی به نظر نمی‌رسید چیزی درون بطری باشد. آن را به زمین نشاند و به داخلش نگاه کرد. حلقه‌ای کم‌رنگ و دودمانند مشاهده کرد که بیرون می‌آمد و به تدریج متراکم‌تر می‌شد و می‌چرخید و آخر به شکل موجودی وحشتناک درآمد که با صدایی بلند او را مورد خطاب قرار داد: «من پادشاه جن‌ها هستم و راز اتفاقات بزرگ را می‌دانم. به دستور سلیمان به دلیل سرکشی علیه او زندانی شدم و حالا تو را نابود می‌کنم.»

ماهیگیر ترسید و روی شن افتاد با صدای بلند گفت: «آیا کسی را که به تو آزادی داده نابود می‌کنی؟» جن گفت: «البته، چرا که طغیان سرشت من است و نابودگری استعدادم، اگرچه هزاران سال متمادی بی‌حرکت زندانی شده‌ام.»

ماهیگیر حالا می‌دید که نه تنها این صید ناخوشایند سودی برایش ندارد، بلکه نزدیک است بدون هیچ دلیل خاص و قابل درکی کشته شود. به نشان روی درپوش سربی نگاه کرد و ناگهان فکری به ذهنش رسید. به جن گفت: «هرگز امکان ندارد از این بطری بیرون آمده باشی، چون خیلی کوچک است.»

جن غررشکنان گفت: «چه! به حرف ارباب جن‌ها شک داری؟» و دوباره به صورت دودی به درون بطری رفت. ماهیگیر درپوش بطری را برداشت و در بطری را بست. سپس به دورترین جایی که توان اش می‌رسید، به اعماق دریا پرتابش کرد.

سال‌های زیادی گذشت تا اینکه روزی ماهیگیری دیگر، که نوه اولی بود، تورش را در همان مکان پرتاب کرد و همان بطری را بیرون کشید.

بطری را روی شن‌ها قرار داد و نزدیک بود درش را باز کند که فکری به ذهنش رسید. نصیحتی از پدر بزرگش به او منتقل شده بود و آن نصیحت این بود: «هر کس تنها از چیزی می‌تواند استفاده کند که طرز استفاده از آن را بلد باشد.»

و در این حین بود که جن با حرکت زندان فلزی‌اش از خواب بیدار شده بود و از درون بطری برنجی گفت: «ای پسر آدم! هر کسی که هستی در این بطری را باز

کن و آزادم کن چرا که من رئیس اجنه هستم و راز وقایع معجزه‌آسا را می‌دانم.» ماهیگیر جوان با یادآوری امثال و حکم اجدادش بطری را با دقت درون غاری قرار داد و روی تخته سنگ‌های بلند اطراف علامت گذاشت و به دنبال مردی حکیم که آنجا زندگی می‌کرد از صخره‌ها بالا رفت.

داستان را برای مرد حکیم تعریف کرد و او گفت: «حکم تو کاملاً صحیح است: این کار را باید خودت انجام بدهی، ولی باید بدانی که چطور انجامش دهی.» جوان گفت: «اما چه کار باید بکنم؟» او گفت: «حتماً چیزی هست که دوست داری انجام دهی.»

جوان گفت: «کاری که می‌خواهم بکنم این است که جن را آزاد کنم تا دانش بی‌نهایتش را به من یاد دهد، یا شاید کوه‌هایی از طلا و یا دریاهایی از زمرد و یا چیزهای دیگری بدهد که اجنه قادر به بخشیدن آن هستند.»

حکیم گفت: «البته، فکر این را نکرده‌ای که وقتی جن آزاد شود ممکن است این‌ها را به تو ندهد یا اینکه بدهد و پس بگیرد. علاوه بر آن ممکن است وقتی این چیزها را داشته باشی اتفاقی برایت بیافتد و تو وسیله‌ای جهت نگهداری از آن‌ها نداری، زیرا هر کس تنها از چیزی می‌تواند استفاده کند که طرز استفاده از آن را بلد باشد.» جوان گفت: «پس باید چه کار کنم؟» حکیم گفت: «از جن نمونه‌ای بخواه از آنچه میتواند انجام دهد. و دنبال وسیله‌ای بگرد که از آن محافظت کنی و امتحانش نمایی. به دنبال دانش باش نه مال، چرا که مال بدون دانش بی‌فایده است و همین دلیل تمام حواس‌پرتی و گیجی‌های ما است.»

مرد جوان حالا که هوشیار و آگاه شده بود نقشه‌اش را عملی کرد و به غاری که جن را در آن قرار داده بود برگشت. روی بطری ضربه زد. جن با صدایی ضعیف، اما همچنان وحشتناک، از داخل فلز پاسخ داد: «ای فرزند آدم، به نام حضرت سلیمان علیه السلام، مرا آزاد کن.»

جوان گفت: «باور نمی‌کنم آن کس که می‌گویی هستی و قدرتی را که ادعا می‌کنی داشته باشی.» جن با غرش جواب داد: «آیا باور نمی‌کنی! آیا نمی‌دانی که من نمی‌توانم دروغ بگویم؟»

ماهیگیر گفت: «نه، باور نمی‌کنم.» جن گفت: «چطور می‌توانم متقاعدت بکنم؟» جوان گفت: «با دادن یک شاهد. آیا می‌توانی از درون بطری هم نیرویی نشان دهی؟» جن گفت: «بله، اما نمی‌توانم خودم را از این استحکامات آزاد کنم.» جوان گفت: «بسیار خب، پس به من توانایی دانستن مسئله‌ای بده را که در ذهنم دارم.»

به محض اینکه جن نیروی عجیبش را به کار برد، ماهیگیر از منشا حکمی که از پدربزرگش به او رسیده بود آگاه شد. کل صحنه خروج جن از بطری را دید و همچنین روش تعلیم چگونگی کسب چنین توانایی‌هایی را از اجنه به دیگران فهمید. اما این را نیز متوجه شد که دیگر کاری از دستش بر نمی‌آید. سپس بطری را بلند کرد و مانند پدربزرگش به درون اقیانوس پرتاب نمود.

و بقیه عمرش را نه به عنوان یک ماهیگیر، بلکه به عنوان شخصی گذراند که سعی داشت پرهیز از خطراتی را به دیگران تعلیم دهد که از «استفاده از چیزی که فرد روش به کارگیری‌اش را بلد نیست» ناشی می‌شود.

اما از آنجا که تعداد کمی از مردم با جن درون بطری مواجه می‌شدند و فرد حکیمی وجود نداشت تا در این موقع آگاه‌شان کند، افراد بعد از ماهیگیر «موعظه‌هایش» را به اشتباه فهمیده بودند و تنها ادای توضیحاتش را درمی‌آوردند. این افراد در طول زمان برای خود آیینی ایجاد کردند و از بطری‌های برنجی که در معابد مزین و گران‌قیمت وجود داشت می‌نوشیدند. به خاطر احترامی که برای ماهیگیر قائل بودند، تمام اعمال و رفتارشان را به هر صورت ممکن تقلید می‌کردند.

بعد از قرن‌ها، هم اکنون این بطری همچنان سمبل مقدس و چیزی مرموز برای این

افراد است. آنها تنها به این دلیل سعی می‌کنند همدیگر را دوست داشته باشند که ماهی‌گیر را دوست دارند؛ مکانی را که وی در آنجا ساکن شده و کلبه‌ای کوچک ساخته بود زینت می‌بخشند و با رسومی خاص وارد آن می‌شوند.

آنها نمی‌دانند که مریدان حقیقی این مرد حکیم همچنان زندگی می‌کنند و بازماندگان ماهیگیر ناشناسند، و بطری برنجی هنوز در کف اقیانوس قرار دارد با جنی که درونش غنوده.

.....

روایت متفاوتی از این داستان برای خوانندگان هزار و یک شب آشنا است. سبک ارائه شده در اینجا نشان دهنده استفاده دراویش از این داستان است.

قابل ذکر است که «دانش به دست آمده از جن» سرچشمه قدرت این دو فرد هم تشخیص داده شده: ویرژیل، افسون‌گر قرون وسطی در ناپل و همچنین یک فرانسوی به نام ژربر (Gerbert) که به عربی جربیر شناخته می‌شد و در سال ۹۹۹ میلادی پاپ سیلوستر دوم شد.

زمان، مکان و اشخاص

در زمان‌های قدیم پادشاهی بود که درویشی را به حضورش فراخواند و گفت: «طریقت درویشان که پیشینه آن از طریق سلسله توالی استادان بدون گسست به روزهای نخست زندگی بشر می‌رسد، همواره نور معرفتی را موجب می‌شود که انگیزه‌بخش ارزش‌هایی است که پادشاهی من در برابر آن هیچ فروغی ندارد.» درویش پاسخ داد: «همینطور است.»

پادشاه گفت: «چون من آنقدر روشنفکرم که این چیزها را بدانم، بسیار دوست دارم حقایقی را که تو با حکمت برتر خود می‌توانی در اختیارم بگذاری یاد بگیرم، پس به من تعلیم بده!»

درویش گفت: «آیا این دستور است یا خواهش؟» پادشاه گفت: «هرطور که می‌خواهی تصور کن، چرا که اگر آن را به عنوان یک دستور بپنداری، من هنوز می‌آموزم. و اگر آن را خواهش بدانی، باز هم من یاد می‌گیرم.» و منتظر پاسخ درویش ماند.

دقایق زیادی گذشت، و درویش با حالتی متفکرانه سرش را بالا برد و گفت: «باید منتظر لحظه تحول بمانید.»

این حرف پادشاه را گیج کرد چرا که احساس می‌کرد اگر قرار است چیزی یاد بگیرد باید چیزی به او گفته می‌شد یا نشان داده می‌شد. درویش دربار را ترک کرد.

بعد از آن، روز پس از روز، درویش به حضور شاه می‌رسید. امور مملکت روز به روز انجام می‌شد، حکومت روزهای خوش و ناخوش را از سر می‌گذراند، مشاوران دربار نظر می‌دادند و چرخ روزگار می‌چرخید.

پادشاه هر بار که چشمش به درویش خرقه‌پوش می‌افتاد با خودش می‌اندیشید: «درویش هر روز به اینجا می‌آید و هیچ وقت به گفتگویی که راجع به تعلیم دادن با هم داشتیم اشاره‌ای نمی‌کند. درست است که او در بسیاری از کارهای دربار شرکت می‌کند، حرف می‌زند و می‌خندد، می‌خورد، و حتماً می‌خواهد. آیا منتظر نشانه‌ای است؟» اما شاه هر قدر تلاش می‌کرد نمی‌توانست به آخر این اسرار برسد.

بالاخره وقتی مناسب پیش آمد و موج غیب بر ساحل امکان خورد و گفتگویی در کاخ تشکیل گرفت. شخصی می‌گفت داوود از اهالی ساحل بهترین آوازخوان در تمام جهان است. واگر چه این حرف‌ها معمولاً برای شاه اهمیتی نداشت، در دلش شوق عظیمی برای شنیدن صدای این خواننده پدید آمد و دستور داد: «او را به نزدم بیاورید!»

رئیس تشریفات دربار را به خانه خواننده فرستادند، اما داوود که سلطان آوازخوانان بود فقط جواب داد: «پادشاه شما چیز زیادی در مورد شرایط لازم برای خوانندگی نمی‌داند. اگر فقط می‌خواهد قیافه من را ببیند، می‌آیم اما اگر می‌خواهد آواز مرا بشنود، باید مانند هر کس دیگری صبر کند تا دل و دماغ خواندن داشته باشم. دانستن اینکه بدانی کی بخوانی و کی نخوانی همان رازی است که مرا، مثل هر خری که این راز را بداند، تبدیل به خواننده بزرگی کرده است.»

وقتی این پیغام به پادشاه رسید، احساس خشم و اشتیاق توامان در او ظاهر شد و

گفت: «کس دیگری اینجا نیست که این مرد را مجبور کند برایم بخواند؟ چرا که اگر او تنها زمانی آواز بخواند که دل و دماغ خواندن داشته باشد، من هم به نوبه خودم می‌خواهم هنوز که اشتیاق دارم، صدایش را بشنوم.»

در این موقع بود که درویش جلو آمد و گفت: «ای طاووس دوران، با من بیا تا به ملاقات خواننده برویم.» درباریان به هم ایما و اشاره می‌کردند. بعضی فکر می‌کردند که درویش مدت‌هاست بازی زیرکانه‌ای انجام داده و حالا دارد بخت خود را برای مجبور کردن خواننده به آوازخوانی امتحان می‌کند. اگر موفق بشود شاه حتماً به او پاداش می‌دهد. اما ساکت ماندند چرا که ازستیزه‌جویی ممکن می‌ترسیدند.

شاه بدون هیچ حرفی بلند شد و دستور داد لباسی کهنه بیاورند. وقتی آن را پوشید به دنبال درویش به خیابان رفت. شاه با لباس مبدل و رهنمایش سریعاً خود را به در خانه آوازخوان رساندند و وقتی در زدند، داوود گفت: «امروز آواز نمی‌خوانم، بروید و راحت‌م بگذارید.»

در این هنگام درویش روی زمین نشست و شروع به آواز خواندن کرد. او قطعه ترانه مورد علاقه داوود را کاملاً از اول تا آخر خواند.

شاه که خبره موسیقی نبود سخت تحت تاثیر این نغمه قرار گرفت و تمام توجه‌اش به شیرینی صدای درویش معطوف شد. نمی‌دانست درویش عمداً شعر را ناموزون و در کلید اشتباهی خوانده است تا میل درونی قلب استاد خواننده را به تصحیح این اشتباه تحریک کند.

شاه درخواست کرد: «لطفاً، خواهش می‌کنم دوباره بخوان، زیرا هرگز چنین شعر زیبایی را نشنیده‌ام.» اما در همان زمان داود خودش شروع به خواندن کرد. شاه و درویش با اولین نواها در جای خود می‌خکوب شدند و توجه‌شان مجذوب نواهای بی‌عیب و نقصی شد که از گلوی آن بلبل ساحل بیرون می‌آمد.

وقتی آواز تمام شد شاه هدیه‌ای گران برای داوود فرستاد و به درویش گفت: «ای

مرد دانا! من مهارت تو را در تحریک این بلبل به اجرا تحسین می‌کنم و می‌خواهم تو را به عنوان مشاور دربار منصوب نمایم.»

اما درویش به آرامی جواب داد: «اعلی حضرت، فقط زمانی می‌توانید آوازی را که می‌خواهید بشنوید که آوازخوانی وجود داشته باشد، شما حاضر باشید و کسی باشد که از طریق او، اجرای آواز به راه بیافتد. چیزی که هم در مورد خوانندگان و پادشاهان صدق می‌کند در مورد درویشان و مریدان آنان نیز صادق است، یعنی: زمان، مکان، افراد و مهارت.»

.....

اختلاف میان صوفیان و حکمای مدرسی (اسکولاستیک) به طور روشن در این نظریه آشکار است که عقاید صوفیانه تنها با روش‌های خاص قابل مطالعه است؛ و این شامل زمان، مکان و افراد است. علما خواهان تایید دعاوی صوفیان با عبارات خودشان هستند. بسیاری از داستان‌های صوفیانه نظیر این داستان بیانگر این مطلب هستند که صوفیان فقط مدعی همان ایجاد فرصت برای تنظیم شرایط هستند که دانشمندان و محققان وجود آن را برای خود ضروری می‌دانند.

این داستان از آموزه‌های سید امام علی‌شاه است که در سال ۱۲۷۷ هـ.ق وفات یافت و مقبره‌اش در گرداسپور هندوستان واقع شده است. این استاد مشهور مکتب نقشبندیه مکررا گرفتار شاگردانی از تمام مذاهب می‌شد که به خاطر پدیده‌های معنوی فراطبیعی فراوانی که راجع به او شنیده بودند به وی مراجعه می‌کردند. مردم می‌گفتند که او در خواب‌شان حاضر شده و اطلاعات مهمی به آن‌ها داده؛ و یا اینکه به طور همزمان در چندین مکان حضور داشته و هر چه می‌گفته فایده‌ای هم برای مخاطبش داشته است. اما وقتی با او رو در رو می‌شدند، چیزی فراطبیعی یا غیر طبیعی از او مشاهده نمی‌کردند.

تمثیل سه حوزه

زندگی انسان و زندگی جوامع آن نیست که در ظاهر به نظر می‌رسد. بلکه در حقیقت از الگویی پیروی می‌کند که برای برخی آشکار و برای برخی پنهان است. و به علاوه، در هر زمان بیش از یک الگو جاری است. با این حال، انسان‌ها یک قسمت الگویی را انتخاب می‌کنند و سعی می‌کنند آن را به دیگران پیوند دهند. آن‌ها همواره آنچه را که انتظار دارند می‌یابند، نه آنچه که واقعا وجود دارد.

به عنوان مثال اجازه دهید سه چیز را در نظر بگیریم: گندم در مزرعه، آب در رود و نمک در معدن. این حالت طبیعی انسان است: او موجودی است که هم در برخی موارد کامل است و هم از حیث برخی موارد دیگر امکان ظرفیت بیشتری را داراست. هر یک از این سه اقلام نماینده ذات بالقوه مواد است. این مواد ممکن است به شکل اصلی خود باقی بمانند و یا تحت شرایطی (در مورد انسان، کوشش) ممکن است متحول گردند.

این وضعیت حوزه اول، یا حالت انسان است.

اما در حوزه دوم با مرحله‌ای مواجهیم که در آن کارهای بیشتری را می‌توان انجام داد. گندم با کوشش و دانش جمع شده و به آرد تبدیل می‌گردد. آب از جریان گرفته

شده و برای استفاده بعدتر ذخیره شده است. نمک استخراج شده و تصفیه می‌شود. این حوزه به نسبت حوزه اول که صرفاً حوزه رشد است دارای فعالیت متفاوتی است. در این حوزه پای دانش ذخیره شده به میان آورده می‌شود.

حوزه سوم تنها هنگامی می‌تواند به وجود آید که این سه ماده تشکیل‌دهنده با نسبت و مقدار صحیح، در یک مکان خاص و در زمان مناسب با یکدیگر ترکیب می‌شوند. نمک، آب و آرد مخلوط و ورزیده و به خمیر تبدیل می‌شوند. وقتی که مخمر آورده شود، یک عنصر زنده اضافه می‌شود، و تنور برای پخت نان آماده می‌گردد. این نوع ساختن همانقدر به «لمس» بستگی دارد که به دانش ذخیره شده. همه چیز مطابق با وضعیت خود رفتار می‌کند و وضعیت آن حوزه‌ای است که در آن قالب‌ریزی شده است. اگر هدف نان است، چرا صحبت از نمک‌گیری است؟

.....

منشا این داستان از صوفیان سارمون است که منعکس‌کننده این آموزش غزالی است که می‌گوید: «انسان نادان هیچ درکی از امور مربوط به درس و مکتب ندارد، و به همان ترتیب حکمای مدرسه و طلاب هم فهم مناسبی از دانش انسان‌های روشن‌بین ندارند.»

این داستان همچنین بر این باور درویشان تأکید می‌کند که مذاهب سنتی، مکاتب ماورای طبیعی یا فلسفی، همواره دست به آسیاب کردن آرد می‌زنند و نمی‌توانند بیش از این پیشرفت کنند، چون مردم باینش حضور ندارند، چرا که چنین افرادی به ندرت ظاهر می‌گردند.

بارزش و بی‌ارزش

روزی پادشاهی یکی از مشاوران خود را فراخواند و به او گفت: «قدرت تفکر واقعی بستگی به بررسی گزینه‌های مختلف دارد. به من بگو کدام گزینه بهتر است: بالا بردن دانش مردم یا دادن غذای بیشتر به آن‌ها. چرا که آن‌ها در هر صورت منتفع خواهند شد.»

صوفی گفت: «اعلی‌حضرت، هیچ فایده‌ای در بخشیدن دانش به کسانی که نمی‌توانند آن را دریافت کنند نیست، به علاوه هیچ فایده‌ای در غذا دادن به کسانی که نمی‌توانند انگیزه‌های شما را درک کنند وجود ندارد. بنابراین درست نیست فرض کنیم که در هر صورت آن‌ها منتفع خواهند شد. اگر آن‌ها نتوانند مواد غذایی را هضم کنند، و یا اگر فکر کنند که دارید به آن‌ها رشوه می‌دهید و یا اینکه می‌توانند بیشتر از شما بگیرند، در این امر شکست خورده‌اید. اگر نتوانند تشخیص دهند که به آن‌ها دانشی داده شده، یا ندانند آنچه که به آن‌ها داده شده دانش است یا خیر، و یا اینکه چرا دارید به آن‌ها دانش می‌بخشید، منتفع نخواهند شد. پس این سوال را باید درجه به درجه در نظر گرفت. مرتبه اول در نظر گرفتن این نکته است: با ارزش‌ترین افراد بی‌ارزش است و بی‌ارزش‌ترین افراد ارزشمند است.»

پادشاه گفت: «این حقیقت را به من نشان بده، چون نمی‌توانم آن را درک کنم.» صوفی درویش ارشد افغانستان را احضار کرد، و او به دربار آمد. از او پرسید: «اگر شما اختیار داشتید، دستور می‌دادید چه شخصی چه کاری را در کابل انجام دهد؟» رئیس دراویش که از پیوند درونی امور باخبر بود، گفت: «مردی در فلان جا هست که اگر می‌دانست، می‌توانست با دادن یک چارک گیلان به فلان مرد محتاج، برای خود ثروتی به دست آورد و نیز باعث پیشرفت بزرگی برای کل کشور و طریقت شود.» شاه هیجان‌زده شد زیرا صوفیان معمولاً در مورد چنین چیزهایی بحث نمی‌کنند. او فرمان داد: «آن مرد را به اینجا فرا بخوانید و ما باید این کار را انجام دهیم.» آن دو صوفی شاه را با ایماء و اشاره آرام کردند. صوفی اول گفت: «نه، این کار فقط باید به طور داوطلبانه انجام شود.»

هر سه نفر در لباس مبدل، به منظور عدم تاثیرگذاری بر انتخاب مرد، مستقیماً به بازار کابل رفتند. صوفی ارشد بدون عمامه و خرقة، شبیه مردم عادی بود. در حالی که به میوه‌ها نگاه می‌کردند، بزرگ صوفیان زمزمه کرد: «من سعی می‌کنم او را به این کار تشویق کنم.» به میوه‌فروش نزدیک شد و به او روز به خیر گفت. سپس به او گفت: «مرد فقیری را می‌شناسم. آیا حاضرید به صدقه یک چارک گیلان به او بدهید؟» میوه‌فروش با صدای بلندی خندید و گفت: «راستش من ترفندها و حيله‌های زیادی دیده‌ام، اما این اولین بار است که کسی به حيله صدقه از من گیلان می‌خواهد!»

صوفی اول از شاه پرسید: «آیا منظورم را فهمیدید؟ با ارزش‌ترین انسانی که داشتیم با ارزش‌ترین پیشنهاد را داد، و این رویداد ثابت کرده که او برای مردی که الان با او صحبت می‌کند بی‌ارزش است.»

شاه پرسید: «اما چطور بی‌ارزش‌ترین فرد با ارزش می‌شود؟» دو درویش به او نشان کردند که به دنبال آن‌ها برود. زمانی که از دریای کابل عبور می‌کردند، دو صوفی

ناگهان پادشاه را گرفته و او را به آب انداختند. او نمی‌توانست شنا کند. پادشاه احساس می‌کرد دارد غرق می‌شود، و در این حین شخصی به نام کاکا دیوانه که به گدایی و دیوانگی مشهور بود و اغلب در خیابان‌ها پرسه می‌زد، به داخل آب پرید و او را به کنار رودخانه آورد. دیگران که آدم‌های محترم‌تری بودند، او را در آب دیدند اما هیچ کدامشان تکان نخورده بودند.

هنگامی که حال پادشاه بهتر شد، هر دو درویش با هم گفتند: «بی‌ارزش‌ترین فرد، ارزشمند است!»

پس پادشاه به روش قدیمی و سنتی خود برگشت و هر آنچه را که می‌توانست - خواه تحصیلات و یا کمک‌های دیگر - به کسانی که شایسته‌ترین افراد برای دریافت این کمک‌ها شناخته شده بودند می‌بخشید.

.....

صوفی عبدالحمید خان قندهاری، رئیس ضرابخانه افغانستان، که در سال ۱۳۸۲ هـ.ق درگذشت، پیر و از دراویش بود که بر فناوری غربی نیز تسلط داشت. و این داستان همچون داستانهای آموزنده دیگر منسوب به او است. پادشاه این داستان، محمد نادرشاه، شاه فقید افغانستان است که این صوفی در خدمت او بوده. وی به سال ۱۳۵۲ هـ.ق درگذشت.

وقایع این داستان بر اساس داستانی قدیمی‌تر است: اما امکان دارد که این پادشاه آن‌ها را نشنیده باشد.

پرنده و تخم

روزی روزگاری پرنده‌ای بود که قدرت پرواز نداشت و مثل مرغ روی زمین راه می‌رفت. هرچند می‌دانست برخی از پرندگان پرواز می‌کنند.

از قضا به خاطر ترکیبی از شرایط تخم پرنده‌ای که پرواز می‌کرد زیر این پرنده بی‌پرواز قرار گرفت. بعد از گذشت مدتی، جوجه‌ای سر از تخم درآورد که البته بالقوه توان پرواز داشت. چیزی که همیشه درونش داشته بود، حتی وقتی که در تخم بود.

به مادر رضاعی‌اش گفت: «کی پرواز خواهم کرد؟» و پرنده‌ای زمینی گفت: «مثل بقیه به تلاش برای پرواز ادامه بده».

ولی او نمی‌دانست چگونه جوجه نوآموز را برای پرواز آماده کند، حتی نمی‌دانست چطور او را از لانه به پایین بیندازد تا بتواند پرواز را یاد بگیرد. و عجب اینکه پرنده جوان متوجه این مسئله نشد. شناخت این وضعیت را با احساس قدردانی‌ای قاطی کرده بود که نسبت به پرنده‌ای که او را پرورده بود داشت.

با خودش می‌گفت: «اگر او نبود، حتما من هنوز در تخم بودم.» و گاهی اوقات هم به خود می‌گفت: «هر کسی که می‌تواند روی تخم بنشیند و از آن نگهداری کند،

قطعا می‌تواند به من پرواز هم یاد بدهد. شاید باید زمان بیشتری بگذرد، یا شاید به کوشش خودم است، شاید حکمتی در کار است: بله، حتما همین‌طور است. یک دفعه روزی، کسی که مرا تا به اینجا آورده، به مراحل بعد هم حمل می‌کند.»

.....

این داستان به اشکال و روایت‌های مختلف از کتاب «عوارف المعارف» سهروردی در قرن ششم هجری قمری ذکر شده است و حامل پیام‌های بسیاری است. گفته می‌شود تفسیر از روی شمس و یا دریافت درونی آن بر اساس سطح آگاهی مرید ممکن است. البته این داستان در ظاهر مایه‌های اخلاقی را در بر می‌گیرد که برخی از آن‌ها مبانی و اساس تمدن مدرن هستند. این موارد عبارت‌اند از: «فرض اینکه یک چیز پس از دیگری می‌آید مهم است و از پیشرفت بیشتر جلوگیری می‌کند»، و اینکه «اگر کسی می‌تواند یک کاری را انجام دهد، دلیل نمی‌شود که می‌تواند کار دیگری را نیز انجام دهد.»

سه پند

روزی مردی پرنده‌ای گرفت. پرنده به او گفت: «من در اسارت به درد تو نمی‌خورم. ولی آزادم کن، و من هم در عوض به تو سه پند ارزشمند می‌دهم.»

پرنده وعده داد که اولین پند را در حالی که هنوز در چنگ انسان است بگوید، دومی را زمانی که به شاخه درخت رسید، و سومی را بعد از اینکه به بالای کوه رفت. مرد قبول کرد و خواستار اولین پند شد.

پرنده گفت: «اگر چیزی را از دست دادی، حتی اگر ارزش آن چیز برابر با ارزش زندگی بود، به خاطر آن پشیمان مباش.» مرد به پرنده اجازه داد تا برود، و پرنده بر روی شاخه‌ای پرید. پرنده در پند دومش گفت: «هرگز چیزی را که برخلاف عقل است، بدون برهان نپذیر.»

سپس پرنده به بالای کوه رفت و از آنجا به مرد گفت: «ای بد بخت! در شکم من دو جواهر بزرگ است و اگر مرا کشته بودی مال تو می‌شد!» مرد با تصور اینکه چنین چیزی را از دست داده است، ناراحت شد. اما گفت: «حداقل نصیحت سوم را به من بگو.»

پرنده گفت: «چه احمقی هستی، در حالی که به دو پند اول من نمی‌اندیشی، باز

هم پند می‌خواهی! من به تو گفتم که در مورد آنچه که از دست داده‌ای افسوس مخور، و چیزی را که بر خلاف عقل است باور مکن. حالا تو هر دوی این کارها را انجام می‌دهی. حرف مضحکی را باور می‌کنی و ناراحت چیزی هستی که از دست داده‌ای! من آنقدر بزرگ نیستم که در شکمم جواهراتی بزرگ باشد. تو احمقی، به همین دلیل باید در بند محدودیت‌های معمولی تحمیل شده بر انسان بمانی.»

.....

این داستان در محافل دراویش از اهمیت بسیار زیادی در «حساس نمودن» ذهن مرید برخوردار است، و او را برای تجاربی که نمی‌تواند از راه عادی کسب کند، آماده می‌سازد. این داستان علاوه بر اینکه روزانه در میان صوفیان نقل می‌شود، در مثنوی مولانا نیز یافت می‌شود. و به این ترتیب، در کتاب الهی‌نامه عطار یکی از استادان مولانا به نظم آمده. این دو عارف در قرن هفتم هجری قمری زندگی می‌کردند.

مسیر کوهستانی

روزی مردی باهوش که محققى ورزیده بود به روستایی وارد شد. او می‌خواست به عنوان تمرین و مطالعه، نقطه‌نظرهای مختلفی که در مورد دیدگاهی در آنجا احتمالاً وجود داشت را مقایسه کند.

به کاروانسرا رفت و سراغ راستگوترین ساکن و بزرگترین دروغگوی روستا را گرفت. افرادی که در آنجا بودند همگی متفق‌القول بودند که مردی به نام کذاب بزرگ‌ترین دروغگو و مردی به نام راستگو، راستگوترین فرد است. او آنها را ملاقات کرد، و از هر کدام سوال ساده‌ای پرسید: «بهترین راه به روستای بعدی کدام است؟»

راستگو گفت: «مسیر کوه.»

کذاب هم گفت: «مسیر کوه.»

طبیعی بود که این امر باعث تعجب مسافر شد.

سپس از چند نفر از مردم عادی نیز همین سوال را پرسید.

برخی گفتند: «رودخانه»، برخی گفتند: «دشت»، و دوباره برخی گفتند: «مسیر کوه.»

او راه کوهستانی را در پیش گرفت، اما علاوه بر هدف از سفر خود، فکر مسئله

راستگو و دروغگوی روستا او را آزار می‌داد.

هنگامی که به روستای بعدی رسید، و در محل استراحت ماجرا را دوباره با خود مرور کرد، و به این نتیجه رسید: «اشتباه منطقی من این بود که نام فرد راستگوی و دروغگوی را از افراد مناسبی نپرسیدم. چون من از طریق راه کوهستان خیلی راحت به اینجا رسیدم.»

مردی دانا که در آنجا بود، گفت: «باید قبول کرد که منطق‌دانان اغلب کورند و باید از دیگران کمک بگیرند. اما اینجا موضوع چیز دیگری بوده است. حقیقت این است: رودخانه ساده‌ترین مسیر بود. به همین دلیل بود که دروغگو مسیر کوه را پیشنهاد کرد. اما مرد راستگو، فقط راستگو نبود. او متوجه شد که تو یک خر داری و همین باعث شد که سفر برای تو از این مسیر آسان باشد. دروغگو به این مسئله که تو قایقی در اختیار نداری توجه نداشت و گرنه مسیر رودخانه را پیشنهاد می‌داد.»

.....

«مردم توانایی‌ها و کرامات صوفیان را باور نکردنی می‌دانند. اما این اشخاص کسانی هستند که هیچ درکی از باور واقعی ندارند. آن‌ها خیلی چیزهای نادرست را از سر عادت و یا به خاطر اینکه از بزرگان شنیده‌اند باور می‌کنند.»

«باور واقعی چیز دیگری است. کسانی قادر به باور واقعی هستند که چیزی را تجربه کرده باشند. وقتی خودشان تجربه کرده باشند... توانایی‌ها و کرامات صرفاً گزارشی هیچ فایده‌ای برای آن‌ها ندارد.»

این گفته سیدشاه قادری که در سال ۱۲۷۱ هـ.ق درگذشته، گاهی پیش از نقل داستان مسیر کوهستانی نقل می‌شود.

مار و طاووس

روزی جوانی به نام عدی ملقب به محاسب - که ریاضیات خوانده بود - تصمیم به ترک بخارا گرفت تا دانش بیشتری کسب کند. استادش به او توصیه کرد به جنوب سفر کند و گفت: «به دنبال معنای طاووس و مار برو.» حرفی که عدی جوان را به فکر انداخت. او خراسان را پیمود و در نهایت به عراق سفر کرد و در آنجا به محلی رسید که در آن واقعا طاووس و ماری وجود داشت، و عدی با آنها صحبت کرد. آنها به او گفتند: «ما بر سر اینکه کدام یک شایسته‌تریم با هم مجادله داریم.» عدی گفت: «این همان چیزی است که می‌خواهم در مورد آن بدانم، بنابراین بفرمائید صحبت کنید.»

طاووس گفت: «احساس می‌کنم که مهم‌تر هستم. من نماد آرمان و آرزو، پرواز به آسمان و زیبایی آسمانی و در نتیجه دانش‌آموز برتر هستم. ماموریت من این است که از طریق اشاره، جنبه‌های پنهان انسان را به او یادآور شوم.» مار فشفش‌کنان گفت: «من هم نماد همین چیزها هستم. من مانند انسان به زمین رانده شدم. من باعث می‌شوم که او خودش را به یاد آورد. من مانند او انعطاف‌پذیرم و بر روی زمین می‌پیچم. او اغلب این موضوع را فراموش می‌کند. من به سنت، نگهبان گنجینه‌های

پنهان شده در زمین بوده‌ام.»

طاووس فریاد زد: «اما تو نفرت‌انگیز هستی! تو حيله‌گر، مرموز، خطرناکی.»
 مار گفت: «تو ویژگی‌های انسانی من را برشمردی در حالی که من ترجیح می‌دهم
 توابع دیگر خود را برشمرم. به خودت نگاه کن، تو خودبینی، بیش از حد چاقی و
 صدای گوش‌خراشی داری. پاهای تو بیش از حد جسیم و پره‌ای تو بیش از حد بزرگ
 است.»

عدی صحبت آن‌ها را قطع کرد و گفت: «تنها مخالفت شما با یکدیگر بود که مرا
 قادر ساخت بفهمم هیچ کدام از شما برحق نیستید. و در عین حال اگر از فکر و
 ذکرهای شخصی شما صرف نظر کنیم، به وضوح می‌توان دید که شما با یکدیگر
 پیامی برای بشریت دارید.»

و در حالی که آن دو داشتند به عدی گوش می‌دادند، وی کارکردشان را توضیح
 داد: «انسان روی زمین همچون مار می‌خزد. ولی او می‌تواند مانند پرنده بلند شود.
 اما همانطور که مار طماع است، زمانی که انسان تلاش می‌کند پیشرفت کند، این
 خودخواهی را هنوز در خود دارد و مثل طاووس بیش از حد مغرور می‌شود. ما
 می‌توانیم در طاووس امکان انسانیت را ببینیم که کامل به دست آورده نشده. در
 خوش خط و خال بودن مار می‌توانیم امکان زیبایی را مشاهده کنیم. در طاووس این
 امکان زیادی پر زرق و برق شده.»

سپس صدایی از درون به عدی گفت: «اما این تمام ماجرا نیست. به این دو موجود
 زندگی اعطا شده است: که عامل تعیین‌کننده آن‌هاست. با یکدیگر نزاع می‌کنند زیرا
 هر کدام از نوع زندگی خاص خود راضی است و فکر می‌کنند زندگی‌اش وضعیتی
 واقعی است. یکی از آن‌ها نگهبان گنج است با این حال نمی‌تواند از آن استفاده کند.
 دیگری منعکس‌کننده زیبایی است، که باز هم نوعی گنج است، ولی نمی‌تواند خود را
 با آن متحول کند. علی‌رغم اینکه از مزایایی که به آن‌ها باز بوده استفاده نکرده‌اند،

ولی آنها برای کسانی که قادر به دیدن و شنیدن هستند، نماد آن مزایا هستند.»

.....

فرقه ملک طاووس که به نظر خاورشناسان مرموز می‌آمده، در عراق بر اساس آموزه‌های یک شیخ صوفی، عدی ابن مسافر، در قرن ششم هجری قمری تاسیس شده است. این داستان که در قالب افسانه بیان شده، نشان می‌دهد که چگونه استادان دراویش، مکاتب خود را با انتخاب نشان‌های مختلف تشکیل می‌دادند تا اصول حکمت خود را مصور کنند.

در عربی «طاووس» معنی زینت (زینة) دارد و مار که به عربی «حیة» می‌شود به «حیاء» و «حی» مربوط می‌شود که زندگی و موجودات زنده را نشان می‌دهند. از این رو نمادگرایی فرقه ملک طاووس (ایزدیان)، راهی است برای نشان «امور درونی و بیرونی» که الگوی سنتی صوفیان است. این فرقه هنوز هم در خاورمیانه وجود دارد، و دارای پیروانی (که هیچ یک از آنها عراقی نیستند) در بریتانیا و ایالات متحده است.

آب بهشت

حارث بادیه‌نشین و همسرش نفیسه، همیشه در حرکت از یک جا به جای دیگر بودند و چادر پاره خود را هر جا که چند نخل خرما یا آبی برای چرای شترشان یافت می‌شد برپا می‌کردند. ایشان سال‌های زیادی به این ترتیب زندگی کرده بودند و دور روزانه‌شان این بود: به دام انداختن موش‌های صحرایی برای پوست‌شان، و طناب از الیاف نخل ریستن برای فروش به کاروان‌های عبوری، و این روال روزمره به ندرت تغییر داده می‌شد.

با این حال، یک روز، چشمه‌ای جدید در بین شن‌ها ظاهر شد، و حارث کمی از آبش نوشید. از نظر او گویی این آب از بهشت آمده بود، زیرا خیلی کمتر از آب‌های دیگر آلودگی داشت. ولی اگر ما بودیم به نظرمان بسیار شور و پر از املاح می‌رسید. گفت: «این آب را باید برای کسی ببرم که ارزشش را درک می‌کند.»

بر این اساس به سوی بغداد و کاخ هارون الرشید به راه افتاد و مگر برای خوردن چند دانه خرما اصلاً توقف نکرد. حارث دو مشک را پر از آب کرده بود، یکی برای خودش و دیگری برای خلیفه.

چند روز بعد به بغداد رسید، و مستقیماً به کاخ رفت. نگهبانان به داستان او گوش

دادند، و تنها به این دلیل که زمان بار عام بود، او را نزد هارون بردند.

حارث گفت: «ای امیرالمومنین، من بادیه‌نشینی فقیرم، و تمام آب‌های صحرا را می‌شناسم، هرچند ممکن است چیز زیادی درباره سایر امور ندانم. من این آب بهشتی را کشف کردم و چون دریافتم که هدیه ارزنده‌ای برای شما خواهد بود، آن را به عنوان پیشکش برای ارائه به شما آوردم.»

هارون الرشید جلو آمد آب را نوشید و چون مردم خود را می‌شناخت به نگهبانان گفت حارث را دور کنند و مدتی او را حبس کنند تا تصمیمش معلوم شود. سپس فرمانده نگهبانان را صدا زد و به او گفت: «چیزی که از نظر ما هیچ است برای او همه چیز است. او را شبانه از کاخ ببرید و نگذارید که رود عظیم دجله را ببیند. و بدون اینکه آب شیرین بچشد، او را تا خیمه‌اش بدرقه کنید.

سپس به او هزارسکه طلا بدهید و از خدمت‌گزاری او از طرف من تشکر کنید و به او بگویید لقب نگهبان آب بهشت را دارد و آب را باید به نام من و به رایگان به تمام مسافرانی که از آنجا رد می‌شوند، توزیع کند.»

.....

این داستان که با عنوان «داستان دو جهان» نیز شناخته شده است مربوط به ابوالعتاهیه (معاصر هارون الرشید) از قبیله بنی عَنَزَه و مؤسس طریقت «مسخره» است، نامی که به صورت «ماسکارا» در زبان‌های غربی تداوم یافته است. پیروان او به اسپانیا، فرانسه و دیگر کشورها رفته‌اند. ابوالعتاهیه به نام «پدر شعر مقدس عربی» معروف است. او در سال ۲۱۳هـ.ق درگذشت.

اسب‌سوار و مار

ضرب المثلثی هست که می‌گوید: «دشمن دانا به از نادان دوست.» من سلیم ابدالی، شاهد بودم که این مسئله در طیف گسترده هستی نیز حقیقت دارد، همانطور که در سطوح پایین‌تر واجد حقیقت است.

این امر در داستان اسب‌سوار و مار، که در این سنت حکما نقل شده، آشکار است. اسب‌سواری از دیدگاه بالای خود ماری سمی را دید که به داخل گلوی مردی خوابیده خزید. سوارکار متوجه شد که اگر مرد خواب بماند، زهر مار قطعاً او را خواهد کشت. او خوابیده را شلاق زد تا از خواب برخیزد. و چون نباید وقت تلف می‌کرد، آن مرد را مجبور ساخت به جایی که تعدادی سبب گندیده بر زمین افتاده بود برود و آنها را بخورد. سپس او را مجبور ساخت تا آب زیادی از رود بنوشد.

مرد در حالی که تلاش می‌کرد از دست او بگریزد، گریان می‌گفت: «مگر من چه کرده‌ام، ای دشمن بشر، که اینطور با من رفتار می‌کنی؟»

در نهایت، هنگامی که مرد نزدیک بود از خستگی از حال برود و غروب داشت نزدیک می‌شد بر روی زمین افتاد و سیب‌ها، آب و مار را قی کرد. وقتی دید چه چیزی از شکمش بیرون آمده است، متوجه شد که چه اتفاقی افتاده، و از سوارکار

طلب بخشش کرد.

وضعیت ما به این گونه است. در خواندن این داستان، تاریخچه را با تمثیل، و تمثیل را با تاریخ اشتباه نگیر. کسانی که صاحب علم‌اند مسئولیت دارند و کسانی که علم ندارند چیزی فراتر از حدس و گمان ندارند.

مردی که نجات یافته بود، گفت: «اگر به من گفته بودی، من با کمال میل درمان تو را می‌پذیرفتم.» اسب‌سوار پاسخ داد: «اگر به تو می‌گفتم، باور نمی‌کردی یا از ترس فلج می‌شدی یا فرار می‌کردی. یا به خاطر فراموشی دوباره به خواب می‌رفتی. و فرصت نبود.»

سپس سوارکار مرموز اسب خود را مهمیز زد و دور شد.

.....

برای این ادعا، که مرشد صوفی می‌داند انسان دچار چه بلایی شده است و مجبور است فوراً وارد عمل شود و او را نجات دهد و در نتیجه موجب خشم آن‌هایی که از این بابت هیچ نمی‌دانند بشود، سلیم ابدالی (وفات ۱۱۷۹ هـ.ق) باعث شد اتهامات بی‌سابقه‌ای از طرف علما به صوفیان وارد بشود.

ابدالی این داستان را از مولانا جلال‌الدین نقل می‌کند. حتی امروزه نیز احتمالاً بسیاری از مردم ادعاهای موجود در این داستان را تصدیق نمی‌کنند. با این وجود، تمام صوفیان این بیانیه را در این شکل یا شکل‌های دیگر، پذیرفته‌اند.

استاد حیدر گل در اظهار نظری بر این مورد می‌گوید: «پنهان کردن حقیقت به منظور آسیب نرساندن به کسانی که ذهنشان باز نیست اندازه‌ای دارد، که از حد شدنش مضر است.»

عیسی و شکاکان

از مولانا جلال‌الدین رومی بلخی و دیگران نقل شده است که روزی عیسی پسر مریم، در بیابان نزدیک به اورشلیم، با تعدادی از پیروان خود که هنوز حس طمع در آنها قوی بود، قدم می‌زد. آنها از عیسی خواهش کردند تا «اسم اعظم» را که عیسی با آن مرده زنده می‌کرد به آنها بگوید. عیسی گفت: «اگر به شما بگویم، از آن سوء استفاده می‌کنید.»

آنها گفتند: «ما آماده و مجهز برای چنین دانشی هستیم، به علاوه، ایمان ما را قوی می‌کند.» عیسی گفت: «شما نمی‌دانید که چه می‌خواهید»، اما اسم را به آنها گفت.

مدتی بعد، آنها در مکانی متروک راه می‌رفتند و توده‌ای استخوان سفید دیدند. به یکدیگر گفتند: «بیایید اسم اعظم را امتحان کنیم» و این کار را انجام دادند. بلافاصله پس از تلفظ کلمه، استخوان‌ها از گوشت پوشیده شدند و تبدیل به جانوری وحشی شدند که آنها را تکه پاره کرد.

کسانی که از خرد بهره دارند این موضوع را درک می‌کنند. کسانی که خرد اندک دارند، می‌توانند از طریق مطالعه این داستان آن را به دست آورند.

.....

این داستان مربوط به عیسی مسیح، پسر مریم مقدس است. موضوع این داستان شبیه داستان «شاگرد جادوگر» است و داستان در آثار مولانا و بارها درچندین افسانه شفاهی درویشان از عیسی نقل شده است. یکی از معروف‌ترین ذاکرین این داستان و یکی از اولین مردانی که لقب صوفی گرفت جابر بن حیان است، که در لاتین Geber شناخته می‌شد و بنیان‌گذار علم کیمیا در دنیای مسیحی بود. او در حدود سال ۱۷۴هـ.ق درگذشت. وی در اصل صابئی بود و به نظر نویسندگان غربی اکتشاف‌ها و نوآوری‌های مهمی در علم شیمی داشته است.

در بازار عطاران

کناسی از بازار عطاران عبور می‌کرد که افتاد و بیهوش شد. مردم سعی کردند او را با بخورِ عود و عطر شیرین سرِ حال بیاورند، اما حالش بدتر شد.

در نهایت کسی که قبلاً کناس و دباغ بود رد می‌شد و متوجه قضیه شد. او سرگینی را زیر بینی مرد گرفت و وی بلافاصله سر حال آمد و فریاد زد: «به این می‌گویند عطر!»

باید خود را برای انتقالی آماده کنید که در آن هیچ چیزی که به آن عادت کرده‌اید وجود نخواهد داشت. پس از مرگ هویت شما باید به محرک‌هایی پاسخ دهد که در اینجا کمی فرصت برای آشنایی با آن‌ها را دارید.

اگر شما با آن چند چیزی که مانوس هستید وابسته بمانید، بیچاره خواهید شد، چنان که کناس در محله عطاران چنین شد.

.....

توضیح و تفسیر این مثل واضح است. غزالی در قرن پنجم هجری قمری، از آن در کتاب کیمیای سعادت خود استفاده می‌کند و بر این آموزه صوفیانه تاکید دارد که فقط بعضی از چیزهایی که ما با آن‌ها در زندگی معمولی مانوسیم، با «دنیای دیگر» پیوند دارند.

تمثیل فرزندان حریص

روزگاری کشاورز سخت‌کوش و سخاوتمندی بود که چند پسر بی‌کار و حریص داشت. او در بستر مرگ به ایشان گفت که اگر فلان زمین را زیر و رو کنند به گنج دست می‌یابند. به محض این که پیرمرد جان سپرد، پسران با عجله به زمین رفتند و هنگامی که طلایی در آن محل نیافتند، با ناامیدی و تمرکز بیشتری، تمام آن را زیر و رو کردند. اما اصلاً طلایی پیدا نکردند. وقتی که پی بردند پدرشان در طول عمر خود تمام طلای خود را از سر سخاوت به دیگران داده است، دست از جستجو کشیدند. در نهایت به ذهن‌شان خطور کرد حالا که زمین برای کشت دانه آماده شده، پس چیزی بکارند. گندم کاشتند که محصول فراوانی برآورد. محصول را فروختند و سال پررونقی داشتند.

پس از برداشت محصول، پسران دوباره فکر کردند که ممکن است درست متوجه طلای مدفون نشده باشند و دوباره دست به کندن زمین خود زدند و دوباره همان نتیجه رسیدند.

پس از چندین سال به کار خود عادت کردند و به چرخه فصول پی بردند، چیزی که قبلاً آن را درک نکرده بودند. در این هنگام دلیل اینکه پدرشان چرا از این روش

برای آموزش آن‌ها بهره گرفت را درک کردند، و به کشاورزان صادق و قانعی تبدیل شدند. در نهایت از برداشت محصولات خود به ثروت کافی دست یافتند و دیگر به دنبال گنج مخفی نبودند.

همچنین است مسئله آموزش درک سرنوشت انسان و معنای زندگی. پیر یا مرشد در مواجهه با بی‌حوصلگی، سردرگمی و طمع از طرف مریدان، باید آن‌ها را به فعالیتی که خودش می‌داند برای آن‌ها سازنده و سودمند است هدایت کند، اما به خاطر خامی آن‌ها، در اکثر اوقات، عملکرد و هدف آن کار پنهان می‌ماند.

.....

این داستان که تاکید می‌کند که ممکن است شخصی بتواند برخی از قوای خود را، علی‌رغم تلاش برای پرورش قوای دیگر، رشد دهد، بر خلاف انتظار، به طور گسترده‌ای شناخته است. این شهرت شاید به خاطر مقدمه‌اش باشد: «آن‌هایی که این داستان را بازگو کنند بیش از آنچه می‌دانند سود خواهند برد.» این داستان را راجر بیکن متعلق به مکتب فرانسیسی (که فلسفه صوفیان را به آکسفورد آورد و تدریس کرد و به دستور پاپ اخراج شد) و بوئرهایوه (Boerhaave) شیمی‌دان قرن هفدهم منتشر کرده‌اند. این نسخه روایت به صوفی حسن بصری که نزدیک به ۱۲۰۰ سال پیش زندگی می‌کرده نسبت داده شده است.

ماهیت مریدی

راجع به ابراهیم خواص نقل شده که جوانی بود که می‌خواست مرید او شود. به دنبال حکیم رفت و از او تقاضا کرد وی را به مریدی (صحبت) بپذیرد. استاد گفت: «هنوز آماده نیستی.» اما از آنجا که جوان اصرار ورزید، حکیم گفت: «بسیار خوب، به تو چیزی یاد می‌دهم. من در حال رفتن به زیارت کعبه هستم. با من بیا.» مرید بسیار خوشحال شد.

معلم گفت: «از آنجا که در حال سفر با یکدیگر هستیم، باید یکی امیر باشد و دیگری فرمان‌بر. حالا نقش خود را انتخاب کن.» شاگرد گفت: «امیر تو باش.» استاد گفت: «هلا، تو از فرمان امیر بیرون می‌ای. سفر آغاز شد. یک شب در حالی که در استراحت در بیابان حجاز بودند، بارانی عظیم در گرفت. استاد بلند شد و مرقعه‌اش را آورد و روی مرید را پوشاند.

مرید گفت: «اما این کار را باید من برای شما انجام می‌دادم.» استاد گفت: «شرط فرمان نگاه دار. من به تو فرمان می‌دهم اجازه‌دهی از تو محافظت کنم.»

هنگامی که صبح شد مرد جوان گفت: «ایها الشیخ، امروز امیر من باشم.» استاد موافقت کرد. جوان گفت: «من به جمع‌آوری بوته می‌پردازم تا آتشی روشن کنم.»

استاد گفت: «شما نباید چنین کاری را انجام دهید، من باید این کار را بکنم.» مرد جوان گفت: «از فرمان امیر بیرون می‌ای. تا من خار و خاشاک جمع‌آوری می‌کنم، اینجا بنشین!» استاد گفت: «از فرمان کسی بیرون آید که امیر را خدمت خود فرماید.» و به این ترتیب، استاد در هر مناسبتی به مرید نمایش می‌داد که مریدی واقعا به چه معناست.

در دروازه مکه از هم جدا شدند. بعدها که استاد را در منا دید نتوانست از شرم به وی نگاه کند. استاد گفت: «ای پسر، بر تو بادا که با درویشان صحبت چنان کنی که من با تو کردم.»

چیزی که جوان آموخته بود، بخشی از ماهیت مریدی است.

.....

ابراهیم خواص طریقت تصوف را به صورت زیر تعریف می‌کند: «اجازه دهید آنچه که برای شما انجام شده، انجام بگیرد. و آنچه را که باید برای خود انجام دهید، برای خود انجام دهید.» این داستان به شیوه نمایشی، تفاوت بین تصور مرید فرضی، از رابطه خود با استاد و ماهیت واقعی این رابطه را بیان می‌کند. خواص یکی از نخستین بزرگان صوفی بود، و این سفر در کشف المحجوب، اثر هجویری، که قدیمی‌ترین کتاب چکیده تصوف به زبان فارسی است، نقل شده است.

آغازش مالک دینار

مالک دینار پس از سال‌ها مطالعه در خصوص موضوعات فلسفی، احساس کرد که وقت آن رسیده تا برای جستجوی دانش دست به سفر بزند. به خود گفت: «می‌روم به جستجوی معلم پنهانی که می‌گویند در درون حد اعلی خود من قرار دارد.» با چند خرما برای توشه راه از خانه خود خارج شد و به درویشی که در امتداد جاده‌ای خاکی به آهستگی می‌آمد برخورد. او گام به گام در کنار درویش قرار گرفت و مدتی در سکوت گذشت.

در نهایت درویش پرسید: «تو که هستی و کجا می‌روی؟» دینار جواب داد: «من دینار هستم، و سفر خود را در جستجوی مربی پنهان آغاز کرده‌ام.»

درویش گفت: «من ملک فاتح هستم و با تو راه خواهم رفت.» دینار پرسید: «آیا می‌توانی به من در پیدا کردن پیر کمک کنی؟» فاتح با لحن تحریک‌کننده معمول درویشان پرسید: «می‌توانم به تو کمک کنم، می‌توانی به من کمک کنی؟ ظاهراً مربی پنهان در درون خود انسان است. اینکه چگونه کسی او را پیدا کند بستگی دارد که چه استفاده‌ای از تجربه بکند. همراه و همدم تنها بخشی از این کار را منتقل می‌کند.»

در این حین به درختی رسیدند که صدا می‌داد و پیچ و تاب می‌خورد. درویش ایستاد و گفت: «درخت دارد حرف می‌زند، می‌گوید چیزی مرا آزار می‌دهد، مدتی توقف کنید و آن را از پهلوی من درآورید تا بتوانم آرامش پیدا کنم.» دینار پاسخ داد: «من خیلی عجله دارم، از این گذشته، درخت چطور می‌تواند صحبت کند؟» به راه خود ادامه دادند. پس از چند فرسخ درویش گفت: «هنگامی که به نزدیک درخت شدیم من فکر کردم که بوی عسل به مشامم خورده است. شاید زنبورهای وحشی کندویی در آن ساخته باشند.» دینار گفت: «اگر حقیقت داشته باشد، بیا سریع برگردیم که عسل را جمع کنیم، زیرا هم می‌توانیم مقداری از آن را بخوریم، و مقداری هم برای خرج سفر بفروشیم.»

درویش گفت: «هر طور مایلی.» وقتی به درخت رسیدند، دیدند مسافران دیگری مقدار زیادی عسل جمع کرده‌اند. آن‌ها گفتند: «چه بختی داشتیم، این عسل به اندازه خوراک یک شهر است. حالا ما زائران فقیر می‌توانیم تاجر شویم و آینده ما تضمین است.»

دینار و فاتح به راه خود ادامه دادند. به کوهی نزدیک شدند که از دامنه آن صدای زمزمه‌ای می‌آمد. درویش گوش خود را روی زمین قرار داد. سپس گفت: «در زیر پای ما یک کرور مورچه وجود دارد که لانه‌ای درست کرده‌اند. این زمزمه در واقع تقاضای آن‌ها برای کمک است. آن‌ها به زبان مورچگان می‌گویند: به ما کمک کنید، به ما کمک کنید. ما در حال حفاری هستیم، اما سنگی عجیب و غریب بر سر راه ما قرار دارد که مزاحم پیشرفت ما است. به ما کمک کنید. به نظر تو، ما ایست کنیم و به آن‌ها کمک کنیم، و یا می‌خواهی به شتاب پیش بروی؟»

دینار گفت: «مورچه‌ها و سنگ ربطی به ما ندارند، برادر، چون من برای پیدا کردن مرشد خود آمده‌ام.» درویش گفت: «بسیار خب، برادر، اما می‌گویند همه امور با هم پیوند دارند، و این وضع ممکن است ارتباط خاصی با ما داشته باشد.»

دینار توجه‌ای به من من‌های پیرمرد نکرد و آن‌ها به راه خود ادامه دادند. شب هنگام که متوقف شدند دینار متوجه شد چاقوی خود را گم کرده است و گفت: «باید آن را نزدیک تپه مورچه‌ها انداخته باشم.» صبح روز بعد به دنبال آن برگشتند. هنگامی که به تپه مورچه‌ها رسیدند، هیچ نشانه‌ای از چاقوی دینار پیدا نکردند. اما در عوض گروهی را دیدند که لباس‌هایشان پر از خاک و گل است و در کنار توده‌ای از سکه‌های طلا مشغول استراحت هستند. آن‌ها گفتند: «اندوخته‌ای پنهان بود که ما الان در آوردیم. در حال گذر از جاده بودیم که درویشی پیر به ما گفت اینجا را بکنید و چیزی پیدا می‌کنید که برای بعضی سنگ می‌نماید، ولی برای دیگران طلا است.»

دینار بر بخت خود لعنت فرستاد و گفت: «اگر دیشب توقف کرده بودیم هردوی ما پولدار می‌شدیم.» یکی از آن افراد به او گفت: «درویشی که در کنار توست عجیباً شبیه درویشی است که دیشب دیدیم.» فاتح گفت: «همه درویش‌ها شبیه به هم هستند.» و ایشان به راه خود رفتند.

دینار و فاتح به سفر خود ادامه دادند، و چند روز بعد به کرانه رودخانه زیبایی رسیدند. درویش ایستاد و در حالی که منتظر قایق نشسته بودند، یک ماهی چند بار به سطح آب آمد و دهان باز می‌کرد.

درویش گفت: «این ماهی دارد به ما پیغامی می‌فرستد. می‌گوید: سنگی را بلعیده‌ام. مرا بگیرد و فلان گیاه را به من بخوراند تا بتوانم آن را بالا بیاورم و نجات پیدا کنم. ای مسافران، رحم کنید!»

در آن لحظه قایق ظاهر شد و دینار که عجله داشت درویش را هل داد و وارد قایق کرد. قایقران به سکه مسی که آن‌ها به او دادند راضی بود، و فاتح و دینار آن شب را در آن طرف رودخانه، در یک قهوه‌خانه مسافرتی خیریه به راحتی خوابیدند.

صبح بعد آن‌ها در حال نوشیدن چای بودند که مرد قایقران پیدایش شد. او گفت:

«دیشب برای من بسیار خوش‌یمن بود.»

زائران برای او برکت آورده بودند. او دست درویش محترم را به خاطر اینکه برای او برکت آورده بود بوسید. فاتح گفت: «تو سزاوار همه چیز بودی پسر.»

ماهیگیر دیگر پولدار شده بود و اتفاق به این صورت رخ داده بود. او در حال رفتن به خانه بود که در سوی دیگر رودخانه آن دو مسافر را دیده بود، و تصمیم گرفته بود یک بار دیگر رودخانه را طی کند. مسافران ظاهراً فقیر بودند، اما او این کار را به خاطر برکت کمک به مسافر انجام داد. هنگامی که می‌خواست در کنار رودخانه بایستد ماهی‌ای را دیده بود که دارد سعی می‌کند گیاهی را ببلعد. مرد ماهیگیر گیاه را در دهان او قرار داده بود. ماهی سنگی را از دهانش بیرون انداخته و دوباره خود را به آب انداخته بود. آن سنگ الماسی بزرگ و بی‌عیب و نقص و درخشنده بود که ارزشی بی‌حساب داشت.

دینار با خشم بر سر فاتح درویش فریاد زد و گفت: «تو شیطانی! تو از هر سه گنج خبر داشتی، اما در آن موقع به من چیزی نگفتی. آیا این همدمی واقعی است؟ پیش از این بد اقبال‌ام به اندازه کافی بود، اما اگر تو نبودی لاقلاً از چیزهایی که در درخت، تپه مورچه‌ها و شکم ماهی بود خبر نداشتم.»

در همان حین که داشت این حرف‌ها را می‌زد احساس کرد که بادی نیرومند دارد روح او را زیر و رو می‌کند. پس از آن فهمید که درست برعکس آنچه می‌گوید حقیقت دارد. درویش که نامش، ملک فاتح، به معنی پادشاه پیروز است، به آرامی دست بر شانه دینار گذاشت و لبخند زد و گفت: «اکنون برادر، دانستی که از راه تجربه می‌توانی یاد بگیری. من همان هستم که گوش به فرمان پیر پنهان است.»

وقتی دینار جرات نگاه کردن پیدا کرد، استاد خود را در حال رفتن با گروه کوچکی از مسافران در جاده دید که در مورد خطرات سفر بحث می‌کردند.

امروزه نام مالک دینار از اسامی دراویش درجه نخست است، مردی که به مقصد

رسید.

.....

مالک دینار یکی از نخستین استادان صوفی بود. پادشاه پیروز در این داستان (ملک فاتح) تجسم قابلیت‌های برتر ذهن است که مولانا آن را روحیت انسانی نامیده است، چیزی که انسان قبل از اینکه بتواند روشن‌بین شود، باید پرورش دهد. این نسخه روایت از امیر العارفین است.

ابله و اشتری به چرا

روزی ابلهی به شتری که در حال چرا بود نگاه کرد. به شتر گفت: «ظاهر تو کج‌نما است. چرا؟» شتر پاسخ داد: «این تصور از قضاوت تو است، تو داری نقصی را به خالق شکل نسبت می‌دهی. مراقب باش! ظاهر کژ مرا عیب مدان. از من دور شو. ظاهر من به دلیل عملکرد خاصی این گونه است. کمان هم باید خمیده باشد و هم زه صافی داشته باشد. احمق، دور شو! فهم خر در حد طبیعت یک خر است.»

نقشم از مصلحت چنان آمد از کژی راستی کمان آمد
تو فضول از میانه بیرون بر گوش خر در خور است با سر خر

.....

مولانا مجدود، معروف به حکیم سنائی، پیرِ مُشرق احیا کننده غزنوی، مطالب زیادی در مورد غیر قابل اعتماد بودن برداشت‌های ذهنی و قضاوت‌های شرطی نوشته است. یکی از سخنان او این است:
یوسفی از فرشته نیکوتر - دیو رویی نماید از خنجر.
این داستان از کتاب حدیقه الحقیقه یا الهی‌نامه، مکتوب به سال ۵۲۵هـ.ق بازگو شده است.

سه انگشتر جواهرنشان

روزی روزگاری مرد دانا و ثروتمندی بود که پسرى داشت. به پسرش گفت: «پسرم این انگشتر جواهرنشان است. آن را به عنوان علامت جانشینی من نزد خود نگه دار و آن را به آیندگان خود بده. این حلقه ارزشمند است و دارای نمود زیبایی است و به علاوه می‌تواند درهای ثروت را بر روی تو بگشاید.»

مرد چند سال بعد صاحب پسر دیگری شد. هنگامی که او هم به اندازه کافی بزرگ شد، مرد دانا به او انگشتر دیگری داد ولی با همان توصیه‌ها. همین اتفاق در مورد پسر سوم و آخر افتاد.

هنگامی که پیر درگذشت و هر سه پسر بزرگ شدند هر یک به دلیل داشتن یکی از انگشترها ادعای تقدم برای خود کرد. هیچ کس با اطمینان نمی‌توانست بگوید که کدام یک با ارزش‌تر است.

هر یک از پسران طرفداران خود را داشت و همگی ادعا داشتند که انگشترشان زیباتر و با ارزش‌تر است. اما چیزی که عجیب بود این بود که درهای ثروت به روی صاحبان این انگشترها و حتی نزدیک‌ترین هواداران آنها بسته باقی ماند. همه آنها بیش از اندازه به مسئله تقدم، در اختیار داشتن انگشتر و ارزش و ظاهر آن مشغول

بودند.

فقط چند نفر دنبال خزانه پیر رفتند. اما انگشترها دارای خاصیت جادویی نیز بودند. اگرچه آن‌ها کلید بودند، اما برای باز کردن در خزانه به طور مستقیم نمی‌شد از آن‌ها استفاده کرد. کافی بود بدون مشاجره و یا دلبستگی بیش از حد به ویژگی‌های حلقه‌های خود، به آن‌ها نگاه می‌کردند.

اگر این کار را می‌کردند، می‌توانستند دریابند که خزانه کجاست و با بازتولید طرح انگشترها، در آن را باز کنند. این خزانه دارای کیفیت دیگری هم بود: پایان‌ناپذیر بود. در عین حال هر یک از صاحبان و طرفداران سه انگشتر جداگانه داستان خود را در مورد محاسن حلقه‌ها و با اندکی تفاوت بیان می‌کردند. گروه اول فکر می‌کرد که اصلاً گنج را یافته است، گروه دوم تصور می‌کرد که گنج چیزی تمثیلی است. گروه سوم باز کردن در خزانه را به آینده‌ای دور و تخیلی انتقال داده بود.

.....

این داستان که به نظر برخی به سه دین یهودیت، مسیحیت و اسلام اشاره دارد، به صورت‌های اندکی متفاوت هم در کتاب‌های لاتین جستا رومانوروم (اعمال رومیان) و دکامرون اثر بوکاچو آمده است. روایت فوق برای پاسخ به یکی از استادان صوفی سهروردی در پاسخ به مزیت ادیان مختلف بر یکدیگر است. برخی از مفسران این داستان را منشا قصه لاوک (یا بشکه)، نخستین اثر جاناتان سوییفت می‌دانند. این داستان در آیین فراماسونری با عنوان «اعلامیه راهنمای راز سلطنتی» نیز شناخته می‌شود.

مردی با زندگی غیرقابل توضیح

روزگاری مردی به نام «موجود» در شهری زندگی می‌کرد که در آنجا یک مقام کوچک اداری به دست آورده بود و به نظر می‌رسید احتمالا در نهایت به عنوان بازرس اوزان و مقیاسات منصوب شود.

روزی هنگامی که از میان باغ‌های ساختمانی قدیمی، در نزدیکی خانه‌اش عبور می‌کرد، خضر، راهنمای مرموز صوفیان، که لباس سبز درخشان به تن داشت، به او ظاهر شد.

حضرت خضر به او گفت: «ای مرد با ناصیه روشن! کار خود را رها کن و سه روز دیگر در کنار رودخانه، مرا ملاقات کن.» سپس ناپدید شد.

موجود با ترس و لرز پیش مقامات بالاتر رفت و گفت که مجبور است کارش را ترک کند. خیلی زود این خبر به همه رسید و گفتند: «بیچاره موجود، حتما دیوانه شده است.» اما شغل او داوطلبان زیادی داشت و او خیلی زود فراموش شد. در روز موعود موجود با خضر ملاقات کرد که به او گفت: «لباست را پاره کن و خود را در رود بینداز، شاید کسی تو را نجات دهد.»

موجود این کار را انجام داد، اما حتی خودش هم فکر کرد شاید دیوانه شده است.

از آنجا که شنا بلد بود، غرق نشد اما مسافتی طولانی در جریان کشیده شد تا اینکه ماهیگیری او را به داخل قایقش کشید و به او گفت: «مرد احمق، جریان آب بسیار قوی است. چه کار می‌کنی؟» موجود گفت: «خودم واقعا نمی‌دانم.»

ماهیگیر گفت: «تو دیوانه‌ای، اما من تو را به کلبه خودم در کنار آن رود می‌برم تا ببینیم چه کاری برای تو می‌شود انجام داد.»

وقتی ماهیگیر فهمید موجود باسواد است، از او خواندن و نوشتن آموخت. در عوض موجود نیز از او غذا می‌گرفت و به او در کارها کمک می‌کرد. بعد از چند ماه حضرت خضر دوباره جلوی تخت موجود ظاهر شد و گفت: «هم اکنون برخیز و ماهیگیر را ترک کن. روزی‌ات می‌رسد.»

موجود بلافاصله با لباس ماهیگیران کلبه را ترک کرد، و سرگردان گشت تا زمانی که به جاده‌ای رسید. در سپیده‌دم کشاورزی را دید که سوار بر خرش به سوی بازار می‌رود. کشاورز از او پرسید: «آیا دنبال کار می‌گردی؟ من به دنبال کسی هستم کمک کند تا خریدهایم را حمل کند.»

موجود به دنبال او رفت. او نزدیک به دو سال برای کشاورز کار کرد و چیزهای زیادی در مورد کشاورزی آموخته بود، اما نه چیز دیگری.

یک روز بعد از ظهر که موجود داشت پشم عدل‌بندی می‌کرد حضرت خضر ظاهر شد و به او گفت: «این کار را رها کن و به شهر موصل برو، و با استفاده از پس‌انداز خود تاجر پوست شو.» موجود اطاعت کرد.

او در موصل به عنوان تاجر پوست مشهور شد و به مدت سه سال به کار خود ادامه داد، بدون دیدن خضر. پول زیادی جمع کرده بود و در فکر این بود که خانه‌ای بخرد که خضر ظاهر شد و به او گفت: «این پول را به من بده و از این شهر پیاده خارج شو و به سمرقند برو و در آنجا به عنوان خواروبارفروش کار کن.» موجود این کار را کرد.

به زودی علائم بدون شک اشراق در او پدید شد. بیماران را شفا میداد و به مردم در مغازه‌اش کمک می‌کرد و در اوقات فراغت، دانش او از اسرار عمیق و عمیق‌تر می‌شد.

روحانیون، فلاسفه و دیگران با او ملاقات می‌کردند و از او می‌پرسیدند: «زیر نظر چه کسی تعلیم دیده‌ای؟» موجود گفت: «گفتنش دشوار است.» شاگردانش می‌پرسیدند: «چگونه حرفه خود را شروع کردید؟» او گفت: «کارم را از یک مقام اداری کوچک شروع کردم.»

شاگردان پرسیدند: «و این مقام را برای ریاضت ترک نمودید؟» موجود گفت: «خیر، آن کار را همین‌طوری ول کردم.» هیچ کس او را درک نمی‌کرد. مردم به سراغ او آمدند تا داستان زندگی‌اش را بنویسند و می‌پرسیدند: «چه اتفاقی در زندگی شما افتاد؟»

«به داخل رودخانه‌ای پریدم و سپس ماهیگیر شدم، بعد یک شب کلبه ماهیگیر را نصفه شب ترک کردم. سپس دستیار کشاورز شدم. در حال عدلبندی پشم، کارم را تغییر دادم و به موصل رفتم تا تاجر پوست شوم. مقداری پول پس‌انداز کردم اما آن را بخشیدم. سپس به سمرقند آمدم و به عنوان بقال کار کردم و الان اینجا هستم که می‌بینید.»

اما زندگی‌نامه‌نویس‌ها گفتند: «این رفتار غیرقابل توضیح، استعدادهای خارق‌العاده و کارهای عجیب شما را توجیه نمی‌کند.» موجود گفت: «بله، چنین است.» به همین دلیل زندگی‌نامه‌نویس‌ها برای موجود، زندگی شگفت‌انگیز و هیجان‌انگیزی ساختند، چون همه افراد مقدس باید داستانی داشته باشند، و داستان باید مطابق با اشتیاق شنونده باشد و نه واقعیت‌های زندگی.

و هیچ کس اجازه ندارد که مستقیماً از حضرت خضر یاد کند. به همین دلیل است که این داستان حقیقی نیست. نمایی از یک زندگی است، زندگی واقعی یکی از

بزرگترین صوفیان است.

.....

شیخ علی فارمدی (متوفی به سال ۴۷۱ هـ.ق) این داستان را از این حیث مهم می‌داند که نشان‌دهنده اعتقاد صوفیان به این امر است که «عالم غیب» همواره و در مکان‌های مختلف تنیده با واقعیت معمولی است. او می‌گوید چیزهایی که غیرقابل توضیح هستند، در واقع به خاطر این گونه مداخله شکل می‌گیرند. علاوه بر این، مردم مشارکت این «عالم» در دنیای خود ما را نمی‌پذیرند، چرا که بر این باورند که علت واقعی حوادث را می‌دانند. ولی نمی‌دانند فقط زمانی که امکان وجود ابعاد دیگری را که گاهی با تجارب عادی برخورد می‌کنند در ذهن داشته باشند است که این ابعاد می‌توانند در دسترس آن‌ها قرار گیرند.

این شیخ، شیخ و مرشد دهم طریقت خواجگان است که بعدها به عنوان طریقت نقشبندیه شناخته شده‌اند. این روایت از نسخه خطی قرن یازدهم هجری، اثر لاله انور، موسوم به حکایات ابدالان گرفته شده است.

مردی که زمانش غلط بود

روزی روزگاری تاجر ثروتمندی بود که در بغداد زندگی می‌کرد. او خانه بسیار مجللی داشت، املاک کوچک و بزرگی در اختیار داشت و جهازها و کشتی‌هایی که با آنها محموله‌های گران‌قیمتی را به جنوب هند کشتی‌رانی می‌کرد. بخشی از این چیزها را از طریق ارث به دست آورده بود، بخشی را از طریق کوشش‌های خود در زمان و مکان مناسب و بخشی را از طریق مشاورت‌های خیراندیش شاه غرب که در آن زمان سلطان قرطبه (گردُبای امروزی) نامیده می‌شد.

سپس اوضاع خراب شد. ظالمی بی‌رحم زمین‌ها و خانه‌ها را تصرف کرد. کشتی‌هایی که به هند رفته بودند در توفان غرق شدند، فاجعه دامن‌گیر خانه و خانواده‌اش شد. حتی به نظر می‌رسید دوستان او هم دیگر قادر نبودند هماهنگی درستی با او برقرار کنند، اگرچه می‌خواستند رابطه اجتماعی خوبی با هم داشته باشند.

تاجر تصمیم گرفت به اندلس سفر کند تا حامی سابق خود را ببیند، و سراسر صحرای غربی را طی کرد. در راه، حادثه پشت حادثه گریبان او را گرفت. خرش مُرد، به دست راهزنان افتاد و در بازار بردگان فروخته شد، و با مشکلات فراوان از دست آنها گریخت. خورشید چهره او را مانند چرم دباغی کرده بود، روستاییان بی‌نزاکت

او را از در خانه خود می‌راندند. گاهی درویشی به او یک لقمه غذا می‌داد و کهنه‌پوش خود را به او می‌بخشید. گاهی می‌توانست کمی آب از آبیگری بخورد، اما بیشتر اوقات آب شور بود.

در نهایت به ورودی کاخ سلطان غرب رسید. حتی برای ورودی به کاخ نیز با مشکلات زیادی مواجه شد. سربازان او را با نيزه‌های خود دور می‌کردند، حتی پیشکاران نیز از صحبت با او خودداری می‌کردند. او به عنوان کارمند جزء دربار کار کرد تا زمانی که پول کافی برای خرید لباسی مناسب تهیه کند تا بتواند از رئیس تشریفات برای حضور در بارگاه سلطنتی درخواست اجازه کند.

اما به خاطر آورد که به حضور پادشاه نزدیک است، و خاطرات محبت‌های قبلی سلطان هنوز در ذهنش بود. ولی از آنجا که مدت زیادی دچار فقر و پریشانی شده بود، رفتار نامناسب شده بود و رئیس تشریفات گفت که باید یک دوره در رفتار و کردار طی کند تا بتواند اجازه حضور در دربار را دریافت کند.

تاجر همه این‌ها را تحمل کرد تا اینکه سه سال بعد از اینکه بغداد را ترک کرده بود، به تالار عام نشان داده شد.

سلطان او را فوراً شناخت، از او پرسید که حالش چطور است، و او را در کنار خود به تعارف نشاند. تاجر گفت: «اعلی حضرت، در این سال‌ها بدترین رنج‌ها را کشیده‌ام. زمین‌هایم غصب شد، میراثم مصادره گردید، کشتی‌هایم از دست رفتند و با آن‌ها تمام سرمایه‌ام از دست رفت. سه سال است که با گرسنگی، راهزنان، بیابان و افرادی که زبان‌شان را نمی‌دانستم، مبارزه کردم. به اینجا آمده‌ام تا در سایه لطف اعلی حضرت قرار گیرم.»

پادشاه به پیشکار گفت: «به او صد گوسفند بدهید، تا چوپان سلطنتی باشد، او را به آن کوه بفرستید و اجازه دهید کارش را بکند.» سر به زیر انداخت چون بخشش شاه در نظرش کمتر از آنی بود که انتظار داشت، تاجر پس از انجام تشریفات مرسوم،

خارج شد.

و به‌زودی پس از اینکه به چراگاه رسید، طاعونی به گوسفندان زده شد و آن‌ها را کشت. به دربار بازگشت. شاه پرسید: «گوسفندان چگونه‌اند؟» گفت: «اعلی حضرت، آن‌ها به محض رسیدن به چراگاه مردند.»

پادشاه نشانی کرد و مقرر شد: «به این مرد پنجاه گوسفند بدهید، و اجازه دهید تا اطلاع ثانوی آن‌ها را به چراگاه ببرد.»

با شرمندگی و پریشانی، آن پنجاه گوسفند را به کوهستان برد. گوسفندان به چمن خوردن مشغول شدند، اما ناگهان یک دسته سگ وحشی پدیدار شدند که آن‌ها را به پرتگاه تعقیب کردند و همه گوسفندها کشته شدند.

تاجر واقعا اندوهگین بود. پیش پادشاه بازگشت و داستان خود را به او گفت. پادشاه گفت: «بسیار خوب، حالا باید بیست و پنج گوسفند بردارید و مانند قبل ادامه بدهید.»

تاجر بدون هیچ امیدی در قلبش، و با احساس پریشانی بیش از اندازه‌ای، چون حس می‌کرد به معنی واقعی کلمه یک چوپان نیست، گوسفندان را به چراگاه برد. تا به آنجا رسید، متوجه شد که میش‌ها دوقلو می‌زایند، و گله‌اش تقریباً دو برابر شد. سپس، دوباره میش‌ها دوقلو زاییدند. این گوسفندان جدید چاق بودند و با پشم بسیار خوب و گوشتشان لذیذ بود. تاجر با فروش برخی از گوسفندان و خرید گوسفندان دیگر، متوجه شد آن‌هایی که در ابتدا بسیار نحیف و کوچک بودند، بعدها خوب رشد کرده و قوی و سالم شدند، و به این ترتیب نژاد شگفت‌انگیزی را پرورش داد. پس از گذشت سه سال توانست با لباسی پر زرق و برق و گزارشی از پرورش موفقیت‌آمیز گوسفندان به قصر بازگردد. بلافاصله به حضور سلطان پذیرفته شد.

سلطان پرسید: «آیا اکنون چوپان موفق‌تری هستی؟» او گفت: «بله، اعلی حضرت،

گویی بخت به شکلی عجیب به من رو کرده است و می‌شود گفت هیچ اتفاق بدی رخ نداده است. هرچند هنوز ذوق چندانی در پرورش گوسفند ندارم.» پادشاه گفت: «بسیار خوب، در آن سوی کشور پادشاهی اشبیلیه (سویل فعلی) واقع شده که تاج و تخت آن در دست من است. برو بگو که من تو را به عنوان سلطان اشبیلیه منصوب کرده‌ام.» و شانه وی را با تبر تشریفاتی لمس کرد.

تاجر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و ناگهان سوال پرسید: «اما چرا وقتی برای اولین بار پیش شما آمدم من را پادشاه نکردید؟ آیا وقتی که تقریباً داشتم از پا می‌افتادم، بردباری مرا امتحان می‌کردید؟ و یا اینکه می‌خواستید چیزی به من یاد بدهید؟»

پادشاه خندید و گفت: «بگذار فقط بگویم که اگر وقتی که صد گوسفند را به کوه بردی و آن‌ها را از دست دادی سلطنت اشبیلیه را به دست گرفته بودی، امروز دیگر در آنجا سنگ روی سنگ بند نبود.»

.....

عبدالقادر گیلانی در قرن پنجم هجری قمری در نزدیکی سواحل جنوبی دریای خزر به دنیا آمد. از آنجا که از تبار امام حسن (ع) بود او را به عنوان سیدنا می‌شناختند. طریقت مقتدر قادریه از وی نام گرفته است. مشهور است که از کودکی قدرت‌های ماوراءالطبیعه به ظهور داده است، وی در بغداد درس خواند و بخش زیادی از وقت خود را صرف ایجاد آموزش رایگان عمومی کرد. شهاب‌الدین سهروردی، یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان تصوف که کتاب عوارف المعارف را نوشت، مرید او بود. حکایات شگفت فراوانی در مورد این دو نقل می‌شود.

به علاوه شاگردان مسلمانش، مریدان یهودی و مسیحی بسیاری نیز داشته است. وی در سال ۵۶۲ هـ.ق درگذشت. وقتی در بستر مرگ بود، عربی ناشناس با نامه‌ای ظاهر شد. در آن نوشته شده بود: «این نامه‌ای است از عاشق به معشوق خود. هر آدم و حیوانی باید طعم مرگ را بچشد.»

آرامگاه او در بغداد است. از آنجا که عبدالقادر را به عنوان قدیس ستایش می‌کرده‌اند، تذکره‌های زیادی در مورد زندگی او در مشرق زمین جاری است. تذکره‌هایی که سرشار از کرامات و نکات عجیب و غریب‌اند. در کتاب حیات الحضرت که یکی از چنین کتاب‌هایی است، چنین آمده است: حضور او در جلسات درس بسیار با ابهت بود. تنها یک روز شاگردی جرات کرد که سوال بپرسد: «آیا نمی‌توانید قدرت بهبود زمین و زندگی

مردم زمین را به ما ببخشید؟» پیشانی او تاریک شد، و گفت: «من بهتر از این انجام می‌دهم: این قدرت را به فرزندان شما می‌بخشم. زیرا در حال حاضر امید بهبود در مقیاسی که به اندازه کافی بزرگ باشد وجود ندارد. وسایل این کار هنوز موجود نیست. شما ثواب خواهید گرفت و آنان نیز، هم به خاطر تلاش‌های خود و هم به خاطر آرمان‌های شما، سزا می‌گیرند.»

در داستان «مردی که زمانش غلط بود» نیز این حس ترتیب زمان به چشم می‌خورد.

معروف پینه‌دوز

روزی روزگاری در شهر قاهره، پینه‌دوزی به نام معروف با همسرش فاطمه زندگی می‌کرد. این عجوزه با او برخورد بدی داشت، هر کار خوب او را با بدی جواب می‌داد، و به این دلیل معروف او را به عنوان مظهر مخالفت و مغایرت در جهان تجسم می‌کرد.

معروف که زیر بار بی‌عدالتی کمر خم کرده بود در اوج ناامیدی به صومعه‌ای ویران در خارج از شهر گریخت و شروع به زاری و تضرع کرد و با صدایی بلند فریاد زد: «خدایا، دعا می‌کنم برای من وسیله رهایی فراهم کنی تا بتوانم به مکانی بسیار دور از اینجا بروم و ایمنی و امید پیدا کنم.»

چندین ساعت به این کار ادامه داد، سپس اتفاق شگفت‌انگیزی افتاد. موجودی که بسیار بزرگ و عجیب به نظر می‌رسید از داخل دیوار مقابل او به شیوه‌ای که به ابدال نسبت می‌دهند، وارد شد. ابدال آدم‌هایی هستند که قدرتی فراتر از انسان‌های عادی به دست آورده‌اند.

شیخ گفت: «من عبدالمکان خدمتکار این مکان هستم. از من چه می‌خواهی؟» معروف تمام مشکلات خود را به او گفت. او معروف را پشتش سوار کرد، و آنها

به مدت چند ساعت با سرعتی بی‌نظیر در هوا پرواز کردند. در طلوع روز، معروف خود را در شهری دور افتاده، نزدیک مرزهای چین یافت، شهری ثروتمند و زیبا. یکی از شهروندان او را در خیابان متوقف کرد، و از او پرسید که کیست؟ هنگامی که معروف به او گفت، و سعی کرد تا نحوه آمدنش را به او توضیح دهد، جمعیتی اوباش و هوکش جمع شدند: آن‌ها شروع کردند به سنگ و چوب پرت کردن و او را به فریب‌کاری و دیوانگی متهم کردند.

اراذل و اوباش هنوز دست از زدن و لت کردن پینه‌دوز برنداشته بودند که تاجری سوار بر اسب آمد و آن‌ها را پراکنده کرد و گفت: «شرم کنید! غریبه‌ای مهمان ما است، ما موظفیم که از او مهمان‌نوازی و محافظت کنیم.» نام او علی بود.

علی به دوست خود توضیح داد که چگونه در این شهر غریب، که نامش اختیار بود از ژنده‌پوشی به فردی ثروتمند ترقی کرده است. به نظر می‌رسید در این شهر بازرگانان عموماً بیشتر به حرف کسی اعتماد میکردند. اگر کسی فقیر بود، امکانات زیادی برای زندگی در شهر به او نمی‌دادند، چرا که فکر می‌کردند این آدم فقیر است چون باید این‌گونه باشد. اما اگر گفته می‌شد کسی ثروتمند است، آن‌ها برای او اعتبار و عزت بسیاری در نظر می‌گرفتند.

علی این حقیقت را کشف کرده بود. به همین دلیل پیش چند تن از تجار ثروتمند شهر رفته و از آن‌ها درخواست وام کرده بود و گفته بود که کاروان او هنوز نرسیده است. وام‌ها داده شده بود، علی با انجام تجارت در بازارهای بزرگ پول را چند برابر کرده و توانسته بود سرمایه اصلی را بازگرداند و در واقع خودش نیز پول‌دار بشود. او به معروف توصیه کرد که او نیز همین کار را انجام دهد.

بنابراین معروف با لباس مجلی که دوستش به او پوشانده بود از یکایک تاجران پول قرض گرفت. تنها تفاوت این بود که معروف به خاطر خیرخواه بودنش، پول خود را صدقه به گدایان می‌داد. پس از ماه‌ها انتظار هنوز هیچ نشانه‌ای از ورود

کاروان او نبود و معروف هیچ کسب و کاری انجام نمی‌داد، اما خیرخواهی او بیشتر شده بود، مردم از سر چشم و هم چشمی به او پول قرض می‌دادند تا صرف امور خیر کند. به این ترتیب، فکرمی‌کردند زمانی که کاروان وارد شود هم وام‌های خود را دریافت می‌کنند و همچنین، با یک فاصله، از برکت اعمال خیرخواهی بهره‌مند می‌شوند.

با این حال، با گذشت زمان بازرگانان مشکوک شدند که شاید معروف فریب‌کار است. و از او نزد پادشاه شکایت کردند. پادشاه او را فراخواند. شاه راجع به معروف دودل بود و تصمیم گرفت تا او را آزمایش کند. او گوهری ارزشمند داشت و آن را به معروف تاجر داد تا ببیند می‌تواند ارزش آن را تشخیص دهد یا خیر؟ اگر درست تشخیص می‌داد، پادشاه که آدمی حریص بود دختر خود را به ازدواج با او درمی‌آورد. اما در غیر این صورت او را به زندان می‌انداخت.

معروف در دربار حاضر شد و گوهر را به دست او دادند، شاه گفت: «این برای تو است، ای معروف نیکو، اما به من بگو، چرا بدهی‌های خود را پرداخت نمی‌کنی؟» معروف گفت: «اعلی حضرت، کاروان پر از اجناس با ارزش من هنوز وارد نشده است.

ولی درباره این گوهر، فکر می‌کنم اعلی حضرت بهتر است آن را نگه دارند، این گوهر نسبت به جواهرات واقعا باارزشی که در کاروان من است بی‌ارزش است.» حرص و آز بر پادشاه غلبه کرد، معروف را مرخص کرد و با ارسال پیامی به نماینده بازرگانان از آنان خواست تا دست نگه دارند. پادشاه به رغم مخالفت وزیر اعظم، مصمم شد دختر خود را به عقد تاجر دریاورد. وزیر گفت که معروف دروغگویی بزرگ است، با این حال شاه می‌دانست که وزیر سال‌های متمادی به دنبال شاهزاده خانم بوده است و توصیه او را به تعصب نسبت داد.

زمانی که معروف فهمید پادشاه دخترش را به او خواهد داد، صرفا به وزیر گفت:

«به اعلی حضرت بگویند تا زمانی که کاروان با ارزش من با بار پر از جواهراتش از راه نرسد، نمی‌توانم برای همسری شاهزاده تهیه و تدارک بکنم. پیشنهاد می‌کنم که ازدواج را به عقب اندازند.»

این حرف‌ها به پادشاه گفته شد و پادشاه فوراً خزانه خود را بر روی معروف گشود تا او هرچه می‌خواهد به عنوان داماد پادشاه برای فراهم کردن زندگی مناسب و خرید هدیه در شان خود انتخاب کند.

هرگز در آن کشور یا کشورهای دیگر، کسی چنین ازدواج باشکوهی را به چشم ندیده بود. نه تنها صدقه طلا و جواهر توزیع شد، بلکه هر کسی که از جشن چیزی شنیده بود نیز هدیه‌ای ارزشمند دریافت کرده بود. جشن به مدت چهل روز با شکوه و عظمتی بی‌سابقه به طول انجامید.

هنگامی که تنها شدند، معروف به عروس خود گفت: «من آنقدر از پدر تو گرفته‌ام که الان ناراحتم.» چون می‌خواست دلیلی برای اضطرابش بیاورد. شاهزاده بانو گفت: «فکرش را هم نکن. زمانی که کاروانت برسد همه چیز رو به راه خواهد شد.»

در ضمن، وزیر پادشاه را تحریک کرد تا وضعیت واقعی معروف را بررسی کنند. ایشان تصمیم گرفتند از شاهزاده خانم کمک بگیرند، و او موافقت کرد که در فرصتی مناسب حقیقت واقعی را روشن کند.

زمانی که عروس و داماد در آغوش یکدیگر خوابیدند، شاهزاده خانم از شوهرش درباره راز کاروان گم‌شده پرسید. اتفاقاً معروف همان روز به دوستش علی گفته بود که در واقع کاروانی با ارزش بی‌انتهای دارد. اما حالا تصمیم گرفت حقیقت را بگوید. گفت: «هیچ کاروانی در کار نیست، و اگرچه حق با وزیر است، اما او حرف خود را از سر طمع گفته است. پدر تو هم به دلیل حرص خود، تو را به من داد. تو چرا رضایت دادی با من ازدواج کنی؟»

شاهزاده خانم گفت: «تو شوهر منی و من هرگز از تو رو برمی‌گردانم. این پنجاه

هزار سکه طلا را بگیر و از کشور فرار کن تا به جای امنی برسی، سپس پیغامی برای من بفرست تا من در موعد مقرر به تو بپیوندم. ضمناً مرا بگذار تا به وضعیت دربار برسم.» معروف لباس بردگان پوشید و در دل شب فرار کرد.

حالا وقتی که شاه و وزیر شاهزاده دنیا را صدا کردند تا به آنها گزارش دهد، او پاسخ داد: «پدر محترم و وزیر شایسته، من دیشب می‌خواستم از شوهرم معروف سوال کنم که یکدفعه اتفاقی عجیب افتاد.» آنها هر دو با هم فریاد زدند: «چه اتفاقی؟»

او گفت: «ده بنده مملوک که لباس‌های مجلی به تن داشتند به زیر پنجره قصر آمدند و نامه‌ای از رئیس کاروان معروف به همراه داشتند. در آن نامه گفته شده بود که راهزنان زیادی به کاروان حمله کرده‌اند و تعداد پنجاه نفر از پانصد نفر نگهبان کاروان را کشته و بارِ دویست شتر را با خود برده‌اند.»

آن دو پرسیدند: «و معروف چه گفت؟» شاهزاده جواب داد: «چیز به خصوصی نگفت. او فکر کرد دویست شتر بار و پنجاه نفر، عدد زیادی نیست، اما بلافاصله به سراغ کاروانش رفت تا آن را به سوی ما بیاورد.» شاهزاده خانم به این ترتیب زمان خرید.

و معروف به سرعت تاخت و نمی‌دانست دارد به کجا می‌رود تا اینکه به دهقانی رسید که زمین کوچکی را شخم می‌زد. به او سلام کرد و دهقان از سرِ خوبی و پاک‌دلی به معروف گفت: «مهمان من باش! بنده بزرگ حضرت پادشاه. مقداری غذا می‌آورم تا با هم بخوریم.»

او با عجله رفت، و معروف که از مهربانی مرد دهقان متاثر شده بود تصمیم گرفت به او در شخم زدن زمین کمک کند. هنوز قسمت زیادی از زمین را شخم نزده بود که گاواهن به سنگی خورد. هنگامی که آن را بیرون کنار کشید، پله‌هایی بر روی زمین ظاهر شد. در زیر سنگ یک حجره بزرگ پر از گنجینه‌های بی‌شمار بود.

در یک جعبه بلوری انگشتی وجود داشت و معروف آن را برداشت و مالید. ناگهان شبی عجیب ظاهر شد و گفت: «اینجا هستم، سرورم، خدمتکار شما.»

معروف کشف کرد که این جن به ابوالسعادات معروف است و یکی از قدرتمندترین جن‌ها است و این گنج متعلق به پادشاه باستانی، شداد پسر عاد بوده. ولی اکنون ابوالسعادات، بنده معروف شده بود.

پینه‌دوز دستور داد گنج به سطح زمین آورده شود. سپس بر روی شتر و قاطر و اسب‌هایی بار شد که جن فراهم کرده بود. همچنین اجناس با ارزش دیگری نیز توسط بقیه جن‌ها که در خدمت ابوالسعادات بودند، فراهم شد و کاروان آماده حرکت بود.

دهقان با مقدار کمی جو و حبوبات برگشت. حالا که معروف و گنجینه‌اش را می‌دید تصور کرد که او باید خودش پادشاهی باشد. معروف مقداری طلا به دهقان داد و گفت که بعدا بیاید و پاداش بزرگ‌تری را درخواست کند. با پذیرش مهمان‌نوازی دهقان، فقط مقداری جو و حبوبات خورد.

معروف جن‌ها را (که در لباس مبدل انسان‌ها و حیوانات بودند) به قصر پدر زنش فرستاد. وقتی آن‌ها رسیدند، پادشاه به وزیر که گفته بود معروف گدایی بیش نیست حمله کرد. هنگامی که شاهزاده خانم فهمید کاروانی پرشکوه که متعلق به معروف است از راه رسیده، نمی‌دانست که حقیقت چیست. فکر کرد که شاید معروف دروغ گفته تا وفاداری او را آزمایش کند.

علی دوست معروف هم به نوبه خود فرض کرد این کاروان بزرگ باید کار شاهزاده خانم باشد، که جوری تدبیر کرده که زندگی و اعتبارش شوهرش را نجات دهد.

همه بازرگانانی که به معروف پول قرض داده بودند و از سخاوتمندی او در تعجب بودند، حالا از مقدار طلا و جواهری که به نیازمندان می‌بخشید، بیشتر تعجب می‌کردند.

اما وزیر هنوز مشکوک بود. او به پادشاه گفت که هیچ تاجری را ندیده است که این گونه عمل کند و پیشنهاد توطئه‌ای را داد. او معروف را با فتنه‌ای به باغی کشید و غرق در موسیقی و شراب نمود و معروف در حالت مستی به حقیقت اعتراف کرد. سپس وزیر آن انگشت را از دست مست درآورد و آن را مالید و جن را ظاهر کرد و به او دستور داد معروف را به دورترین صحرا ببرد. جن هم با کمال میل و دشنام‌زنان، به خاطر اینکه او این راز مهم را آشکار کرده بود، معروف را گرفت و به بیابان برهوت حصرموت پرت کرد. وزیر همچنین به جن دستور داد که پادشاه را نیز با خود ببرد و پیش معروف بیاورد. وزیر قدرت به دست آورده بود و حتی سعی کرد تا شاهدخت را فریب زند.

اما شاهزاده خانم، زمانی که وزیر به او نزدیک شد، انگشت را از انگشت او درآورد و مالید و به جن گفت تا وزیر را به زنجیر بکشد. جن در عرض یک ساعت معروف و شاه را به قصر آورد و وزیر به خاطر خیانتش اعدام شد و معروف به جای او وزیر شد.

آن‌ها به خوشی و خرمی با هم زندگی کردند. وقتی که شاه مرد، معروف جای او را گرفت. او حالا یک پسر داشت.

شاهزاده خانم همچنین انگشت را در اختیار داشت. ولی بعدها مریض شد و پسر و انگشت را به معروف سپرد. او قبل از مرگ به معروف گفت که مراقب هر دوی آن‌ها باشد.

چندی بعد پادشاه معروف در بستر دراز کشیده بود که یک دفعه بیدار شد در کنار خود فاطمه زشت و کریه، همسر اولش را دید که به وسیله جادو به آنجا آورده شده بود. فاطمه توضیح داد که چه اتفاقی برایش افتاده بود.

هنگامی که معروف ناپدید شده بود او توبه کرده و گدا شده بود. زندگی‌اش سخت بود و بی‌نهایت رنج دیده بود. یک روز زمانی که می‌خواست به خوابد در حالت

پریشانی خود گریه می‌کرده و ناگهان جنی بر او ظاهر شده و داستان معروف را از زمان ناپدید شدنش برای او تعریف کرده بود. او از جن درخواست کرده تا او را به شهر اختیار بیاورد و با سرعت نور به آنجا آورده شده بود.

فاطمه حالا خیلی پشیمان شده بود و معروف قبول کرد تا دوباره او را به عنوان همسر خود بپذیرد و به او هشدار داد که او در حال حاضر پادشاهی است صاحب انگشتر جادویی، و جن بزرگ یعنی ابوالسعادات، خدمت‌گزار او است. زن با فروتنی از معروف تشکر کرد و ملکه شد. اما از شاهزاده کوچولو متنفر بود.

حالا، معروف شب‌ها طبق عادت انگشتر جادویی را از دستش بیرون می‌کشید. فاطمه این را می‌دانست و شب به داخل اطاق خواب معروف آمد و انگشتر را دزدید. اما شاهزاده کوچولو او را تعقیب کرده بود و وقتی دید که او انگشتر را دزدیده، شمشیر کوچک خود را بیرون کشید و آن عجوزه را از ترس اینکه مبادا از قدرت جدیدی که به دست آورده بهره بگیرد، کشت.

و چنین بود که فاطمه نادرست، گورش را در جایی که بسیار احترامش کرده بودند پیدا کرد. معروف دهقان صادق را که به وسیله او نجات پیدا کرده بود به قصر آورد و او را وزیر خود نمود. مدتی بعد با دختر دهقان ازدواج کرد و پس از آن با خوشبختی و سعادت زندگی نمود.

.....

این داستان مانند چندین داستان دیگر در اویش، در هزار و یک شب آمده است. برخلاف اغلب تمثیل‌ها و حکایات تصوف، این داستان در نظم و قافیه پیدا نمی‌شود. همچنین، برخلاف اغلب داستان‌ها به جز داستان‌های ملا نصرالدین، گاهی اوقات در چای‌خانه‌ها و به صورت نمایش اجرا می‌شود. این حکایت، به آن صورت که مردم غرب به نکات اخلاقی مانوس هستند، هیچ نکته اخلاقی ندارد. اما تاکید خاصی بر روابط علت و معلولی دارد که یکی از ویژگی‌های مشخص آثار ادبی تصوف است.

حکمت برای فروش

مردی به نام سیف الملوک نیمی از عمر خود را در جستجوی حقیقت سپری کرد. همه کتاب‌های مربوط به حکمت باستان را که پیدا کرده و خوانده بود. برای شنیدن آنچه که معلمان معنوی برای آموختن داشتند، به هر کشور شناخته شده و ناشناخته سفر کرد. روزها کار می‌کرد و شب در تعمق اسرار اعظم بود.

روزی نام استاد و شاعر بزرگ، خواجه عبدالله انصاری را شنید که در شهر هرات زندگی می‌کرد. به طرف خانه حکیم به راه افتاد و به در او رسید. برخلاف انتظارش بر در خانه حکیم نوشته شده بود: «اینجا حکمت فروخته می‌شود.»

با خود گفت: «شاید اشتباهی شده است و یا شاید این کار برای دور کردن افراد فضول است، زیرا قبلاً هرگز چنین نشنیده بودم که حکمت را بتوان خرید و فروش کرد.» بنابراین وارد خانه شد.

خواجه عبدالله انصاری خمیده که از کهولت سن، در حیاط اندرونی خانه خود نشسته بود و شعر می‌سرود. پرسید: «آیا برای خریدن حکمت آمده‌ای؟» سیف الملوک سرش را به تایید تکان داد. شیخ از او خواست هر چه دارد بدهد. سیف الملوک تمام پولش را که بالغ بر صد سکه نقره می‌شد درآورد.

خواجه انصاری گفت: «با این مقدار پول می‌توانید سه نصیحت بگیرید.»
سیف الملوک پرسید: «آیا واقعا منظورتان همین است؟ اگر شما مردی فروتن و مقدس هستید، چه نیازی به پول دارید؟»

حکیم گفت: «ما در جهانی زندگی می‌کنیم که حقایق مادی آن را احاطه کرده است، و من با دانشی که دارم مسئولیت‌های بزرگی کسب می‌کنم. و چون چیزهایی را به یقین می‌دانم که دیگران نمی‌دانند، باید در قبال خدماتی که از طریق محبت و برکت نمی‌شود انجام داد، پول خرج نمایم.»

سکه‌ها را گرفت و گفت: «خوب گوش بده. نصیحت اول این است که ابر کوچک نشانه خطر است.»

سیف الملوک گفت: «آیا این حرف واقعا حکمت است؟ در مورد ماهیت حقیقت غایی، و یا مورد جایگاه انسان در جهان، چیزی به من نمی‌گوید.»

حکیم گفت: «اگر می‌خواهی حرف مرا قطع کنی می‌توانی پولت را پس بگیری و بروی. اگر کسی مرده باشد، دانش مربوط به جایگاه انسان در جهان به چه دردش می‌خورد؟» سیف الملوک خاموش شد و منتظر نصیحت بعدی شد.

حکیم گفت: «نصیحت دوم این است، اگر توانستی یک پرنده، یک گربه و یک سگ را در یک مکان پیدا کنی، آن‌ها را در اختیار بگیر و تا آخر مراقبت کن.» سیف الملوک با خود فکر کرد: «این نصیحت کمی عجیب است، اما شاید معنای درونی داشته باشد که اگر به اندازه کافی در مورد آن تعمق کنم، بر من آشکار خواهد شد.»

پس آرام ماند تا حکیم آخرین نصیحت خود را مطرح کرد: «هنگامی که چیزهای خاصی را تجربه کردی که به نظرت بی‌ربط می‌رسد، و نصیحت مذکور را به یاد آوردی، تنها در این صورت است که دری به رویت باز می‌شود. از آن در وارد شو.»
سیف الملوک می‌خواست برای تعلیم دیدن نزد استاد بماند اما شیخ او را با خشونت رد کرد.

سیف الملوک به سفرهای خود ادامه داد و به کشمیر رفت تا نزد استادی تعلیم ببیند. هنگامی که دوباره شروع به سفر در آسیای مرکزی کرده بود، وارد بازار بخارا شد. مردی جلوی او بود که در همان دم، یک سگ، یک گربه و یک پرنده را خریده بود. با خود فکر کرد: «اگر انقدر در کشمیر تاخیر نکرده بودم، می‌توانستم این حیوانات را بخرم، زیرا آنها قطعا جزئی از سرنوشت من هستند.»

سپس کم کم نگران شد، چرا که اگرچه پرنده، گربه و سگ را دیده بود، اما هنوز ابر کوچک را ندیده بود. همه چیز غلط به نظر می‌رسید. اما یک چیز او را از این سردرگمی نجات داد. وقتی به یادداشت‌های خود نگاه کرد نصیحتی از پیری حکیم دید که قبلا نوشته بود ولی یادش رفته بود: «امور به ترتیبی رخ می‌دهند، انسان تصور می‌کند این ترتیب باید به نوع خاصی باشد، اما گاهی اوقات ترتیب از نوع دیگر است.»

سپس متوجه شد که گرچه هر سه حیوان یک جا خریداری شده بودند، اما در واقع شیخ انصاری به او نگفته بود که آنها را آنجا بخرد. کلمات نصیحت را به طور دقیق به یاد نیاورده بود. نصیحت این‌گونه بود: «اگر توانستی یک پرنده، یک گربه و یک سگ را در یک مکان پیدا کنی، آنها را در اختیار بگیر و تا آخر مراقبت کن.» بنابراین شروع به تعقیب خریدار حیوانات کرد، تا ببیند که آیا هنوز «در یک مکان» هستند. پس از جستجوی بسیار پی برد که آن مرد عاشق خدا نامیده می‌شود، و این حیوانات را تنها به این دلیل خریده که آنها را از زجری که در اثر چندین هفته انتظار در قفس برای فروش کشیده‌اند، نجات دهد. آنها هنوز در یک محل بودند و عاشق خدا خرسند بود که آنها را به سیف الملوک بفروشد.

سیف الملوک در بخارا مستقر شد زیرا ادامه سفر با وجود آن حیوانات عملی نبود. هر روز بیرون می‌رفت و در کارخانه نخ‌ریسی کار می‌کرد و عصرها با غذایی که از دستمزدش خریده بود بازمی‌گشت و به حیوانات غذا می‌داد. سه سال گذشت.

روزی که استاد نخ‌ریسی شده بود، و در شهر با حیواناتش به عنوان فردی بسیار با احترام زندگی می‌کرد، به حومه شهر رفت و در افق چیزی مثل ابری کوچک دید. آن ابر چنان شکل عجیبی داشت که فوراً نصیحت اول حکیم با دقت به ذهنش آمد: «ابر کوچک نشانه خطر است.»

بلافاصله به خانه‌اش بازگشت، حیوانات خود را جمع کرد و به سمت غرب گریخت. در حالت مفلسی وارد اصفهان شد. چند روز بعد فهمید که ابر کوچکی که او دیده بود گرد و غبار اردوی مهاجمان بوده که بخارا را تصرف کرده و همه ساکنان آن را کشته بودند.

اینجا بود که کلمات شیخ انصاری به ذهنش آمد: «اگر کسی مرده باشد، دانش مربوط به جایگاه انسان در جهان به چه دردش می‌خورد؟»

مردم اصفهان علاقه زیادی به حیوانات، ریسنده و یا غریبه نداشتند و سیف الملوک به‌زودی به‌شدت فقیر شد. خود را بر روی زمین انداخت و گریه‌کنان گفت: «ای سلسله مقدسین، ای آسمانیان، ای ابدال، به کمک من بیایید، زیرا به حالی افتاده‌ام که دیگر کوششم برای امرار معاش فایده‌ای ندارد و حیواناتم از گرسنگی و تشنگی رنج می‌برند.»

همانطور که دراز کشیده بود و در حالت خواب و بیداری بود و معده‌اش از گرسنگی جویده می‌شد و در حالی که خود را به‌دست تقدیر سپرده بود تصویر واضحی را دید گویی که درست پیش چشمانش حاضر بود.

تصویر انگشتی طلایی بود که با سنگ‌های درخشان تزئین شده و مثل آتش برق می‌زد و مانند دریایی درخشان می‌درخشید و در اعماق خود نورهای سبزی می‌پراکند. صدایی یا به نظر صدایی، گفت: «این تاج طلایی اعصار، سامر حقیقت، انگشت خاتم سلیمان، پسر داوود علیه السلام، اسرار الحفاظ است.»

وقتی که در اطرافش نگاه کرد، دید که حلقه‌ای به سمت شیاری، روی زمین غلت

می خورد. به نظرش آمد که کنار نهري، زیر درختي، نزديک یک تخته سنگ عجيب بود.

صبح بعد، استراحت کرد و اکنون که کمی بیشتر تحمل گرسنگی داشت، در اطراف اصفهان سرگرم پرسه زدن شد. سپس آنطور که تا حدودی انتظارش را داشت، درخت، نهر آب و آن تخته سنگ را دید. در زیر سنگ شکافی بود. و از شکاف با چوبی انگشتر را بیرون آورد و درست همانی بود که به طور عجیب، در مذکور دیده بود. در حالی که آن را با خوشحالی می‌شست گفت: «اگر واقعا انگشتر حضرت سلیمان (ع) است، ای روح انگشتر، پایان مشکلات من را عطا فرما.»

ناگهان مثل این بود که زمین تکان خورد، و صدایی شبیه به گردباد در گوش او انعکاس یافت: «ای سیف الملوک نیکو، ما از سراسر قرون به تو درود می‌فرستیم. شما وارث سلیمان ابن داوود (ع) و ارباب جن و انس هستید، من بنده انگشتر هستم. به من دستور بدهید ای امیر سیف الملوک.»

سیف الملوک گفت: «حیوانات را به اینجا بیاور و به آن‌ها غذا بده.» و البته اضافه کرد: «به نام اعظم و به نام سلیمان (ع) مولانا، فرمانده جن و انس.»

قبل از اینکه حرف‌های او تمام شود، حیواناتش به همراه غذاهای مورد نیازشان و آنچه دوست داشتند، در کنار او بودند. سپس انگشتر را دوباره مالید، و روح حلقه دوباره به او جواب داد: «به من فرمان دهید، تا هرآنچه که مایل هستید انجام شود، جز آنچه را که نباید انجام داد، ای صاحب حلقه.»

سیف الملوک گفت: «به نام سلیمان (ع) به من بگو آیا این پایان راه است؟ چون من باید همان‌گونه که استادم خواجه انصاری هراتی گفته است تا آخر مراقب این حیوانات باشم.»

روح پاسخ داد: «نه، این پایان کار نیست.»

سیف الملوک در همان نقطه ماند و به جن گفت برای او خانه‌ای کوچک و سرپناهی

برای حیوانات بسازد؛ و او روزها را با آنها می‌گذراند. هر روز جن مایحتاج آنها را تامین می‌کرد، و رهگذران از قداست «سیف بابا» (که اینک لقب گرفته بود) در شگفت بودند چرا که بدون هیچ چیزی، در کنار حیوانات اهلی و وحشی زندگی می‌کرد.

سیف بابا گاهی اوقات که یادداشت‌های سفرهای خود و تجارب کسب شده‌اش را کنار می‌گذاشت، به رفتار این سه حیوان نگاه می‌کرد و راه آنها را می‌آموخت. هر کدام به روش خود به او واکنش نشان می‌داد. او رفتارهای خوب آنها را تشویق و رفتارهای بدشان را سرزنش می‌کرد و اغلب با آنها در مورد خواجه انصاری بزرگ و سه نصیحت صحبت می‌کرد.

هر از گاهی گروهی درویش از محل سکونت او عبور می‌کردند و اغلب می‌خواستند با او بحث کنند و از او می‌خواستند طریقت آنها را یاد بگیرد. اما او قبول نمی‌کرد و می‌گفت: «من باید کاری را انجام دهم که مرادم به من گفته است.» سپس روزی شگفت‌زده شد، چون دید که گربه با زبانی با او صحبت می‌کند که او می‌فهمد. او گفت: «ارباب شما وظیفه خود را دارید و باید آن را انجام دهید. اما آیا تعجب نمی‌کنید که پایانی که شما از آن صحبت می‌کنید هنوز رخ نداده است؟» او گفت: «نه تعجب نمی‌کنم، چه می‌دانم، ممکن است این پایان صد سال هم طول بکشد.»

پرنده که حالا او هم می‌توانست حرف بزند، گفت: «اینجاست که اشتباه می‌کنید. چیزی را که می‌توانستید از مسافران مختلفی که از اینجا عبور می‌کنند بیاموزید یاد نگرفته‌اید. درک نمی‌کنید که گرچه آنها متفاوت به نظر می‌آیند (درست همانطور که ما حیوانات از نظر شما مختلف هستیم)، اما همه آنها از طریق منبع این تعلیم، خواجه انصاری فرستاده شده‌اند تا ببیند آیا به بصیرت کافی برای پیروی از آنها دست یافته‌اید؟»

سیف بابا گفت: «اگر این حرف حقیقت دارد - که البته اصلا باور نمی‌کنم - به من بگویند که چگونه یک گربه و یک گنجشک می‌توانند چیزهایی را ببینند که من با این همه مزایای معجزه‌انگیز که دریافت کرده‌ام، نمی‌توانم ببینم.»

آن‌ها هر دو با هم گفتند: «ساده است چون شما عادت کرده‌اید فقط به یک روش به موضوعات نگاه کنید و این نقص شما حتی برای آدمی کاملا معمولی نیز قابل مشاهده است.» سیف بابا نگران شد و پرسید: «پس اگر خوب توجه می‌کردم می‌توانستم در نصیحت سوم را مدت‌ها پیش بیابم؟»

سگ نیز به بحث و گفتگو پیوست و گفت: «بله، در سال‌های گذشته این در چندین بار برای شما باز شده است، اما شما آن را ندیدید. ما متوجه شدیم، اما چون حیوان هستیم نمی‌توانستیم به شما بگوییم.» او پرسید: «پس چطور است که حالا می‌توانید بگویند؟» سگ جواب داد: «شما اکنون می‌توانید حرف‌های ما را بفهمید چون اخیرا بیشتر انسان شده‌اید. اما حالا یک فرصت بیش ندارید، زیرا پیری دارد بر شما غلبه می‌کند.»

سیف بابا در ابتدا فکر کرد: «این توهم است.» سپس فکر کرد: «آن‌ها حق ندارند این‌گونه با من صحبت کنند، من ارباب آن‌ها و منبع امرار معاش آن‌ها هستم.» سپس بخش دیگری از وجود او گفت: «اگر اشتباه نکنند مهم نیست. اما اگر حق با آن‌ها باشد، برای من خیلی بد است. چون نمی‌توانم قمار کنم.»

به این ترتیب در انتظار فرصت خود نشست. ماه‌ها گذشت. روزی درویشی سرگردان آمد و خیمه خودش را نزدیک خانه سیف بابا برپا کرد. با حیوانات دوست شد و سیف تصمیم گرفت به او اعتماد کند. درویش به او پرید: «گم شو! من علاقه‌ای به داستان‌های تو درباره خواجه انصاری، ابرها، جستجوهایت و مسئولیت تو در مقابل حیوانات، حتی انگشتر جادویی ندارم. راحتم بگذار! من می‌دانم تو باید در مورد چه چیزی صحبت کنی، اما نمی‌دانم الان داری در مورد چه چیزی صحبت می‌کنی.»

سیف بابا در اوج ناامیدی روح انگشتر را صدا زد. اما جن گفت: «من چیزهایی که نباید به شما گفته شود را نباید بگویم. اما می‌دانم که شما از بیماری به نام تعصب پنهان دائم رنج می‌برید که بر افکارتان حاکم است و جلوی پیشرفت شما را در طریق می‌گیرد.»

سپس سیف بابا پیش درویشی که روی پله نشسته بود رفت و گفت: «چه باید بکنم، من در قبال حیوانات احساس مسئولیت می‌کنم، و در مورد خودم سردرگم هستم، و هیچ راهنمای دیگری در سه نصیحت برای من وجود ندارد.» درویش گفت: «صحبت‌های تو صادقانه بود، و این آغاز راه است. حیوانات خود را به من بده، تا من به تو پاسخ بدهم.»

سیف بابا گفت: «اما من تو را نمی‌شناسم، و از من زیاد می‌خواهی. چطور می‌توانی چنین چیزی را از من بخواهی؟ من به تو احترام می‌گذارم، اما هنوز هم شکی در ذهنم وجود دارد.» درویش گفت: «سخنان خوبی بود. تو نه تنها نگرانی خود را در مورد حیوانات از من پنهان نمی‌کنی، بلکه عدم شناخت خود از من را هم نشان می‌دهی. اگر در مورد من از سر احساس یا منطق قضاوت کنی، نمی‌توانی از من بهره‌مند شوی. تو هنوز هم به شکلی طماع هستی، و داری مالکیت حیوانات خود را حفظ می‌کنی. برو، و مطمئن باش اسم من دروازه است.»

دروازه شاید همان در بود و سیف بابا بسیار در این باره فکر کرد. آیا این همان «دری» است که شیخ انصاری گفته بود؟ به درویش دروازه گفت: «ممکن است تو همان دری باشی که من به دنبالش هستم، اما هنوز هم مطمئن نیستم.» درویش فریاد زد: «گم شو، تو با آن حدس‌هایت. آیا نمی‌بینی که دو نصیحت اول برای ذهن تو بود و نصیحت آخر را، فقط زمانی می‌فهمی که خودت آن را مشاهده کنی.»

سیف بابا پس از نزدیک به دو سال سردرگمی و اضطراب ناگهان متوجه حقیقت شد. حیوانات را صدا زد و گفت: «از این به بعد در اختیار خودتان هستید و کار ما

تمام شد.» همانطور که این‌ها را می‌گفت متوجه شد که حیوانات به صورت انسان درآمده‌اند. در کنار وی درویش موسوم به دروازه ایستاده بود، اما حالا به شکل خود خواجه انصاری بزرگ درآمده بود. خواجه انصاری بدون گفتن کلمه‌ای دری را در درخت کنار رودخانه باز کرد و همانطور که سیف بابا وارد آستانه آن در شد، دید که در غاری شگرف، پاسخ حقایق زندگی و مرگ، بشریت و انسانیت، دانش و جهل را با حروفی از طلا نوشته‌اند، جواب سوالاتی که عمری او را آزار داده بودند.

انصاری گفت: «دلبستگی به عوامل خارجی، چیزی است که در همه این سال‌ها تو را عقب نگه داشته است. تو به این دلیل خیلی دیررسیدی. حالا تنها بخشی از حکمت را که برایت مانده است بگیر.»

.....

یکی از مطالبی که این داستان مصور می‌کند، موضوعی است بسیار مورد علاقه صوفیان، که حقیقت دارد می‌کوشد خود را در میان بشریت آشکار کند، اما برای هر انسان همواره به صورت‌هایی ظاهر می‌شود که فهمشان بسیار دشوار است و در نگاه اول ممکن است هیچ ارتباطی با یکدیگر نداشته باشند. تنها پرورش «درکی خاص» انسان را قادر می‌سازد از این روند نادیده جلو بزند.

پادشاه و کودک فقیر

انسان به تنهایی نمی‌تواند در سیر باطنی راه پیماید. شما نباید به تنهایی به این راه بیافتید، بلکه باید راهنما داشته باشید. آنکه ما شاه می‌نامیم راهنما است و کسی که کودک فقیر نامیده شده سالک است.

نقل است که سلطان محمود (در بعضی نسخه‌ها شاه مسعود) روزی از قضا از لشکر خود جدا افتاده شده بود. همانطور که با سرعت تک می‌راند، کودکی را در کنار رودخانه دید. کودک تور خود را به داخل آب می‌انداخت و به نظر اندوهگین بود. پادشاه گفت: «پسرم چرا اینقدر غم زده‌ای؟ من هیچ کس را به ماتم‌زدگی تو ندیده‌ام.»

پسر پاسخ داد: «اعلی‌حضرت، ما هفت طفلیم که پدر نداریم. با مادر خود در فقر و بدون حمایت زندگی می‌کنیم. من هر روز به اینجا می‌آیم و تور خود را برای صید ماهی به آب می‌اندازم، تا قوت شب داشته باشیم. اگر در طول روز ماهی نگیرم، شب چیزی برای خوردن نخواهیم داشت.»

سلطان محمود گفت: «پسرم، خواهی در کارت کمکت کنم؟» کودک قبول کرد و شاه تور را انداخت و به خاطر دولت شاهی صد ماهی به تور افتاد.

.....

اغلب کسانی که به صورت گسترده مطالعه نکرده‌اند فکر می‌کنند که سیستم‌های متافیزیکی، یا ارزش امور دنیوی را انکار می‌کنند و یا وعده مادی فراوان می‌دهند. هرچند در تصوف چیزهای خوب نه همیشه مجازی هستند و نه به طور ناگزیر ظاهری و مادی.

این تمثیل از عارف بزرگ، فریدالدین عطار، که در منطق الطیر نقل شده است، هم به معنای لفظی و ظاهری و هم به معنای نمادین آن استفاده شده است. بر اساس گفته دراویش ممکن است فردی چیزهای مادی را از راه تصوف به دست آورد، به شرطی که این چیزها نافع طریق، به علاوه نفع خود وی باشند. به همین ترتیب ممکن است وی هدایای متعالی را مطابق با ظرفیت خودش، برای استفاده در راه راست به دست آورد.

سه استاد و استربان‌ها

شهرت عبدالقادر گیلانی چنان بود که عارفان از تمام عقاید به حجره‌اش می‌شتافتند و در آنجا همواره نهایت احترام و توجه به آداب و رسوم مبذول می‌گردید. آن‌ها به ترتیب مقام و سن و شهرت استادان‌شان و مقبولیت خود در جوامع‌شان، رد می‌گرفتند و می‌نشستند.

با این حال، برای جلب توجه شیخ کل با یکدیگر رقابت می‌کردند. ادب و رفتار او بی‌عیب و نقص بود و هیچ شخص کم‌هوش یا بی‌بهره از ادب در این مجامع حضور نمی‌یافت.

اما یک روز سه شیخ از خراسان، عراق و مصر با هدایت سه استربان بی‌سواد به درگاه آمدند. آن‌ها در طول سفر از مکه، پس از مراسم حج، از ناهنجاری و شیطنت این سه استربان به ستوه آمده بودند.

وقتی آن‌ها مجلس شیخ را دیدند خوشحال بودند که از دست همراهان خود راحت شده‌اند، و تمایل داشتند سلطان الاولیا را برای لحظه‌ای ببینند.

برخلاف روال معمول، عبدالقادر بیرون آمد تا آن‌ها را ملاقات کند. هیچ ایماء و اشاره‌ای بین او و استربان‌ها رد و بدل نشد. اما این سه شیخ اواخر شب که برای

استراحت می‌رفتند، به طور اتفاقی او را دیدند که به استربان‌ها شب به خیر می‌گوید. و همانطور که استربان‌ها با احترام از اتاق او خارج می‌شدند، شیخ دست‌های آن‌ها را بوسید. آن سه شیخ شگفت‌زده شدند. فهمیدند که این سه استربان، نه خودشان، شیوخ پنهان دراویش هستند. آن‌ها استربان‌ها را تعقیب کرده و تلاش کردند با آن‌ها صحبت کنند. اما رئیس استربان‌ها گفت: «ای شیوخ، به سراغ عبادات و زیرلبی گفتن‌های خود بازگردید، تصوف شما و جستجوی حقیقت شما، سفر سی و شش روزه ما را خراب کرد. ما استربان‌های ساده‌ای هستیم و به این چیزها کاری نداریم.»

این فرق بین صوفیان مخفی و ظاهری است.

.....

دایره المعارف یهودی و متخصصین مطالعه بزرگان مکتب حسیدی، مانند مارتین بوبر، به قرابت بین این مکتب و صوفیان اسپانیا از حیث تاریخچه و شباهت آموزه‌ها اشاره می‌کنند. این داستان منسوب به صوفی عبدالقادر گیلانی (۴۷۰-۵۶۱ ق) است و به خاخام حسیدی، الی‌ملیخ (که در سال ۱۸۰۹ میلادی درگذشت) نیز نسبت داده شده است. عبدالقادر همانند الی‌ملیخ (معادل عبری الملک) به «شاه» موسوم بوده و مؤسس طریقت قادری است.

بایزید و مرد خودخواه

روزی مردی بایزید، عارف بزرگ قرن سوم هجری، را ملامت کرد که سی سال روزه گرفته و نماز می‌خوانده، اما به وجدی که بایزید شرح داده نرسیده است. بایزید به او گفت که ممکن است سیصد سال دیگر هم این را ادامه دهد و باز هم به آن دست پیدا نکند.

آرزومند معرفت پرسید: «چرا؟»

بایزید گفت: «چون غرورت مانع می‌شود – تو به خود محجوبی.»

مرد گفت: «علاج آن چیست؟»

بایزید گفت: «علاجش چیزی است که تو نتوانی.»

مرد گفت: «بگوی تا من بکنم.»

بایزید گفت: «به سلمان برو و بگوی تا ریش و محاسن محترمت را بسترده برهنه بشو و یک لنگ به خود ببند و یک توبره را پر از گردو از گردن بیاویز. سپس به بازار منادی کن که هر کودکی را که سیلی در گردن من بزند یک گردو می‌دهم. و همچنین به مجلس داوری قاضیان شهر رو تا تو را ببینند.»

مرد گفت: «چیزی دیگر بگو که این نتوانم.»

بایزید گفت: «علاج اول تو این است. من خود گفتم که تو نتوانی، پس درمان نمی‌شوی.»

.....

با این مثل، غزالی در کتاب کیمیای سعادت، به دنبال تأکید این استدلال مکرر است که اگرچه برخی از مردم، به نظر خود و یا دیگران، با صداقت طالب حقیقت هستند، اما در واقع ممکن است خودخواهی یا بادسری انگیزه آن‌ها باشد، که در جلوی فراگیری‌شان، مانع کاملی سد می‌کند.

افرادی که به مقصود رسیدند

امام محمد غزالی حدیثی از زندگی عیسی بن مریم تعریف کرده است. روزی عیسی مردمی را دید که اندوهگین در کنار دیوار خرابه‌ای در کنار جاده نشسته‌اند. پرسید: «درد شما از چیست؟» گفتند: «از ترس جهنم این‌گونه شده‌ایم.» عیسی به راه خود ادامه داد و دید گروهی از مردم از سر دل‌شکستگی در حالت‌های مختلف کنار جاده نشسته‌اند. از آن‌ها پرسید: «رنج شما از چیست؟» گفتند: «آرزوی بهشت ما را این‌گونه ساخته است.» به راه خود ادامه داد. گروه سومی را دید که انگار رنج بسیاری را تحمل کرده‌اند، اما چهره‌شان از سرور برق می‌زد. عیسی از آن‌ها پرسید: «چه چیزی شما را به این صورت ساخته؟» جواب دادند: «روان حق. ما واقعیت را دیده‌ایم، و این امر ما را بی‌توجه به اهداف کم‌ارزش‌تر کرده است.» عیسی گفت: «این‌ها کسانی هستند که به مقصود می‌رسند. این‌ها در روز حساب نزد پروردگار خواهند بود.»

.....

کسانی که بر این باورند که پیشرفت معنوی تنها نیازمند ترویج مفاهیم پاداش و مجازات است، اغلب از این روایت صوفیان در مورد عیسی شگفت‌زده می‌شوند.

صوفیان می‌گویند که تنها افراد خاصی از بحث سود و زیان منتفع می‌شوند؛ و این امر به نوبه خود ممکن است فقط بخشی از تجارب کسی را تشکیل دهد. کسانی که روش‌ها و اثرات تلقین و شستشوی مغزی را مطالعه کرده‌اند، احتمالاً با این نکته موافق‌اند.

البته پیروان متعصب در بسیاری از ادیان قبول ندارند که جایگزین‌های ساده، مثل خوب و بد، تنش و آرامش، پاداش و مجازات، تنها بخشی از نظام بزرگ‌تر عرفان و خودسازی است.

رهنورد، غرابت و صرفه جوی زمان

سه درویش همدیگر را در جاده‌ای متروک ملاقات کردند. اولی رهنورد نامیده می‌شد، زیرا همیشه با توجه به عقاید سنتی خودش طولانی‌ترین مسیر را انتخاب می‌کرد. دومی غرابت خوانده می‌شد زیرا هیچ چیز به نظرش عجیب و غریب نمی‌رسید، اگرچه بسیاری از کارهایی که انجام می‌داد و یا حتی متوجه آن‌ها می‌شد برای دیگران عجیب و غریب به نظر می‌رسید. سومی صرفه جوی زمان نامیده می‌شد، زیرا فکر می‌کرد که همیشه در زمان صرفه جویی می‌کند، هرچند اغلب راهش از همه طولانی‌تر بود.

آن‌ها همسفر شدند، اما طولی نکشید که از هم جدا شدند، زیرا رهنورد متوجه نقطه مکانی شد که حرف‌های زیادی در مورد آن شنیده بود و تصمیم گرفت از راه آن عبور کند. این راه تنها به شهری خرابه که شیرها در آن زندگی می‌کردند ختم می‌شد، چون شکوفایی آن شهر که در موردش شنیده بود صدها سال پیش از بین رفته بود. و شیرها او را صرفاً یک لقمه کردند.

دو سه روز بعد، صرفه جوی زمان تصمیم گرفت راه کوتاه‌تری انتخاب کند و در حالی که سعی می‌کرد از آن سرزمین میان‌بر بزند در باتلاقی شنی گرفتار شد. آن

باتلاق شنی خطرناک نبود اما از آن‌ها بود که چند ماه طول می‌کشید تا از آن خارج شوند.

غرابت به تنهایی به راه خود ادامه داد، اما خیلی زود مردی را دید که به او گفت: «ای درویش، آن جلوتر جاده بسته است. چون کاروانسرای وجود دارد که شب‌ها حیوانات وحشی جنگل در آن اقامت می‌کنند.» غرابت از او پرسید: «این حیوانات در طول روز چه کار می‌کنند؟» مسافر پاسخ داد: «تصور می‌کنم در طول روز شکار می‌کنند.» درویش گفت: «بسیار خب، روزها در آنجا می‌خوابم و شب‌ها بیدار می‌مانم.»

در روز به کاروانسرا نزدیک شد، و رد پای حیوانات متعددی را مشاهده کرد. برای خوابیدن هنوز وقت داشت. در اول شب بیدار شد و خود را پنهان کرد تا بفهمد که چرا حیوانات در آنجا جمع می‌شوند.

اکنون همه حیوانات جمع شده بودند و به رهبری شیر که پادشاه آن‌ها بود. یک به یک به شیر ادای احترام کردند و داستان‌هایی را که می‌دانستند اما نسل آدمی از آن اطلاعی نداشتند برای شیر تعریف کردند.

به این ترتیب درویش که در مخفی‌گاه خود بود فهمید غاری پر از جواهرات متعلق به گنج قره طاش، سنگ سیاه افسانه‌ای وجود دارد. یکی از آن‌ها توضیح داد که موشی در این کاروانسرا وجود دارد که از سکه‌های طلا محافظت می‌کند، در حالی که نه می‌تواند آن‌ها را خرج کند و نه می‌تواند از آن‌ها دل بکند. ولی در هنگام سپیده‌دم سکه‌ها را بیرون می‌آورد.

حیوان سوم توضیح داد که چگونه دختر پادشاهی که گرفتار جنون است از این بیماری می‌تواند رهایی یابد.

و این عجیب‌ترین داستان بود و حتی خود غرابت به سختی آن را باور می‌کرد. که در دره بعدی یک سگ گله وجود دارد که نگهبان گله‌های بزرگ است. موی پشت

گوش‌های او شاهدخت را شفا می‌دهد و چیز دیگری برای شفای او وجود ندارد. اما از آنجا که هیچ انسانی نه این موضوع را می‌داند، و نه شاهدختی را که به زودی این مریضی را می‌گیرد می‌شناسد، هیچ امیدی برای اینکه این دانش به درد این شاهزاده بخورد، وجود ندارد.

حیوانات درست قبل از سپیده‌دم پراکنده شدند، و غرابت منتظر ماند تا موش سر و کله‌اش پیدا شود. موش در حالی که یک سکه طلا را هل می‌داد تا وسط کاروانسرا آمد. هنگامی که موش کل طلاها را خارج ساخت درویش از مخفی‌گاهش بیرون آمد و آن‌ها را برداشت. سپس به سمت غار قره طاش رفت و گنج را یافت. و بعد سگ مذکور را پیدا کرد و موی پشت گوش او را کند و به سفر خود ادامه داد.

درویش غرابت نشان‌های عجیبی را که هیچ کس دیگری به آن‌ها نگاه نمی‌کرد دنبال کرد و خود را در محدوده قلمرویی وسیع یافت. وارد کشوری عجیب و غریب و کاملاً ناآشنا شد و دید که مردم عجله دارند و پریشان حواس هستند. درویش پرسید چه چیزی آن‌ها را آزرده؟ توضیح دادند که همین حالا دختر پادشاه‌شان به بیماری عجیب و غریبی مبتلا شده، و هیچ کس نمی‌تواند او را درمان کند. غرابت به سمت کاخ شاه رفت.

پادشاه گفت: «اگر دختر مرا درمان کنی، نیمی از پادشاهی را به تو می‌دهم و نیمی دیگر بعد از مرگم به تو می‌رسد، ولی اگر نتوانستی، از بلندترین مناره بلند شهر از نیزه آویزانت می‌کنم.» غرابت شرایط را پذیرفت و شاهزاده خانم را پیش او آوردند. موی سگ گله را در مقابل او گرفت و شاهدخت بلافاصله شفا یافت.

و به این ترتیب بود که غرابت شاهزاده سلطنتی شد و طریقت خود را به کسانی که برای فراگیری پیش او می‌آمدند، آموزش می‌داد. یک روز طبق عادت خود در حال رفتن با لباس مبدل بود که به رفیق قدیمی‌اش صرفه‌جوی زمان برخورد کرد، صرفه‌جوی زمان ابتدا او را نشناخت، چون دائم در حال حرف زدن بود و حتی یک

لحظه وقت صرف نمی‌کرد تا دوستش را بشناسد. بنابراین غرابت او را فقط به قصر هدایت کرد و منتظر ماند تا سوال بپرسد.

صرفه‌جوی زمان پرسید: «این اتفاق‌ها چطور رخ داده است؟ همه را بگو اما سریع بگو.»

غرابت ماجرا را به او گفت، اما دید که به جزئیات توجهی ندارد. وی بیش از حد بی‌تاب بود و گفت: «من باید به همانجا باز گردم و صحبت حیوانات را یاد بگیرم تا راه همان طریقی را بروم که تو رفتی.»

غرابت به او گفت: «من این کار را توصیه نمی‌کنم، زیرا که باید اول یاد بگیری که نظر خود را به زمان جلب کنی و به علایم عجیب و غریب توجه کنی.» صرفه‌جوی زمان گفت: «مهم‌ل!» و همان لحظه رفتنی شد، و تنها منتظر ماند تا صد سکه طلا از دوستش برای سفر قرض بگیرد.

هنگامی که به کاروانسرا رسید، شب شده بود. تمایلی نداشت تا صبح صبر کند و خود را از حیوانات پنهان نماید، مستقیماً به تالار بزرگ رفت، جایی که در آن شیر و ببر بلافاصله روی او پریدند و او را تکه پاره کردند.

ولی درباره غرابت، او تا آخر عمر با خوشی زندگی کرد.

.....

این داستان در نسخه خطی کتاب آمودریا یافته شده. در حاشیه‌نویسی این کتاب مشاهده می‌شود که این از قصه‌های تعلیمی اوئیس قرنی، موسس طریقت اوئیس است. موضوع بر این است که ناشکیبایی موجب می‌شود فرد از ویژگی‌های مهم موقعیت چشم‌پوشی کند.

تیمور آغا و سخنان حیوانات

روزگاری ترکی به نام تیمور آغا بود که در همه شهرها، روستاها و سرزمین‌ها می‌گشت تا کسی را پیدا کند که بتواند به او صحبت حیوانات را بیاموزد. هر جا که می‌رفت این پرس وجو را می‌کرد، زیرا می‌دانست عارف بزرگ، نجم‌الدین کبری این توانایی را داشته و او در پی یکی از شاگردان دودمان آن صوفی بود تا از این روایات عجیب، یعنی از دانش سلیمان، بهره ببرد.

در نهایت چون کیفیت مردانگی و سخاوت را پرورش داده بود، روزی زندگی درویشی ضعیف و پیر را که از پل طنابی در کوه آویزان شده بود نجات داد. درویش به او گفت: «پسرم من بهاء‌الدین درویش هستم، و می‌توانم ذهن تو را بخوانم. تو از این به بعد زبان حیوانات را خواهی دانست.» و تیمور قول داد که این راز را به هیچ کس نگوید.

تیمور آغا به سرعت به مزرعه‌اش بازگشت و خیلی زود توانست از قدرت جدیدش استفاده کند. گاو و خر وی مشغول صحبت بودند. گاو گفت: «من باید گاواهن را بکشم در حالی که تو فقط به بازار می‌روی، تو حتما از من باهوش‌تری پس به من نصیحتی بکن.»

خر گفت: «تنها کاری که باید بکنی این است که بر روی زمین دراز بکشی و تظاهر کنی دلت درد می‌کند. در این صورت کشاورز از تو مراقبت می‌کند، زیرا تو حیوان با ارزشی هستی. به تو اجازه می‌دهد استراحت کنی و غذای بهتری بخوری.» البته کشاورز صدای آن‌ها را شنیده بود. وقتی گاو بر روی زمین دراز کشید، تیمور با صدای بلند گفت: «اگر تا نیم ساعت دیگر گاو خوب نشود، باید آن را نزد قصاب ببرم.» و این طوری حال گاو خیلی بهتر شد!

این مسئله باعث شد تیمور خنده‌اش بگیرد، ولی همسرش که زن فضول و ترش‌رویی بود می‌خواست بداند که چرا تیمور می‌خندد. البته تیمور یاد قولش بود و چیزی نگفت.

روز بعد به بازار رفتند، در حالی که همسرش سوار بر خر بود و کره خر نیز پشت سرشان می‌آمد. کره خر شروع به عرعر کرد و تیمور فهمید که دارد به مادرش می‌گوید: «خسته شده‌ام، مرا بر پشتت سوار کن.» خر مادر جواب داد: «همسر کشاورز پشت من نشسته است. ما حیوان هستیم و این سرنوشت ماست و من نمی‌توانم تو را سوار کنم فرزندم.»

تیمور فوراً همسرش را از خر پیاده کرد. آن‌ها در زیر درختی مشغول استراحت شدند. همسرش عصبانی بود، اما تیمور گفت الان وقت استراحت است. خر با خودش گفت: «این مرد زبان ما را می‌داند. او باید صحبت کردن من با گاو را شنیده باشد، و به همین دلیل بود که تهدید کرد او را به قصابی می‌فرستد. اما چیزی به من نگفت و در حقیقت فتنه را با مهربانی سزا داده.» عرعر کرد به این معنا که: «متشکرم ارباب.» تیمور با رازی که می‌دانست به این خندید، اما همسرش خشمگین‌تر شد. گفت: «من فکر می‌کنم که تو چیزی راجع به صحبت حیوانات می‌دانی.» تیمور پرسید: «چه کسی شنیده حیوان صحبت کند؟»

هنگامی که به خانه رسیدند کشاورز گاو را روی کاه‌های تازه‌ای خواباند که خریده

بودند. گاو گفت: «همسرت تو را اذیت می‌کند و به زودی رازت افشا میشود. ای مرد بیچاره، اگر می‌دانستی که تهدید او با ترکه‌ای که ضخامتش کم‌تر از انگشت کوچک است می‌تواند تو را از شر او در امان کند.»

تیمور فکر کرد: «همین طور است. من این گاو را تهدید کردم که به کشتارگاه بفرستم، اما او به فکر رفاه من است.»

پس به سمت همسرش رفت و چوب کوچکی برداشت و گفت: «آیا رفتارت را اصلاح می‌کنی؟ آیا دست از سوال‌هایت برمی‌داری، حتی وقتی که می‌خندم؟» همسرش کاملاً احساس خطر کرد، زیرا تا به حال تیمور این‌گونه با او صحبت نکرده بود. و او هرگز مجبور نشد رازش را بگوید، و به این ترتیب از سرنوشت وحشتناکی که در انتظار کسانی است که اسرار خود را فاش می‌کنند، نجات یافت.

.....

تیمور آغا در این داستان عامیانه شهرت دارد که قادر به درک اهمیت چیزهایی است که ظاهراً بی‌اهمیت هستند. می‌گویند که این داستان موجب برکت گوینده و شنونده می‌شود و از این رو در بین مردم بالکان و خاور نزدیک رواج زیادی دارد.

بسیاری از داستان‌های صوفیان، پشت پرده افسانه‌های جن و پری پنهان می‌شوند. این داستان (در روایت قدیمی‌ترش) منسوب به ابو اسحاق چشتی، رهبر دراویش «خواننده» چشتی قرن چهارم هجری قمری است.

پرنده هندی

بازرگانی طوطی‌ای در قفس داشت. قرار بود به هند برود، سرزمینی که پرنده از آن آمده بود و از طوطی پرسید از آنجا چه چیزی برای او سوغات بیاورد. پرنده درخواست آزادیش را کرد، اما تاجر درخواستش را رد نمود. پس طوطی از او خواست تا به جنگلی در هند برود و قصه اسارت او را به طوطیان هم‌جنس او که آزادند بگوید.

بازرگان این کار را کرد و دید که تا این حرف را زد، پرنده‌ای مانند پرنده خودش، بی‌جان، از بالای درخت به زیر افتاد.

تاجر فکر کرد این طوطی حتماً با پرنده خودش خویشاوند بوده و غمگین شد که باعث هلاک او شده.

زمانی که به خانه برگشت طوطی پرسید آیا ارمغان خوبی از هند آورده است؟ بازرگان گفت: «خیر، بدبختانه خبرم بد است. یکی از بستگان تو از درخت سقوط کرد و جلوی پای من افتاد.»

به محض اینکه بازرگان این جمله را گفت، طوطی‌اش کف قفس افتاد. بازرگان با خود فکر کرد شاید خبر مرگ آن خویشاوند او را به کشتن داده است. با ناراحتی او

را برداشت و در کنار پنجره قرار داد. طوطی فوراً به شاخ بلندی پرواز کرد. طوطی گفت: «حالا متوجه شدی چیزی که فکر می‌کردی برای من فاجعه است، در واقع خبر خوبی برای من بوده است. و چگونه این پیام، این اشاره به اینکه چگونه رها شوم، به من از طریق تو رسانده شد.»

و بالاخره آزادانه پر کشید.

.....

این قصه بازگویی شده از مولانا، از جمله داستان‌هایی است که اهمیت بالایی را که در تصوف بر یادگیری غیر مستقیم قائل هستند به سالک تاکید می‌کند.

چه در غرب و چه در شرق، مقلدان و نظام‌هایی که بر تفکر مرسوم استوار هستند، به طور کلی ترجیح می‌دهند بر «نظام» و «برنامه» تاکید کنند تا بر تمامیت تجربه‌ای که در مکتب تصوف صورت می‌گیرد.

وقتی فرشته مرگ به بغداد آمد

روزی مرید یکی از پیران در بغداد، در گوشه کاروانسرای نشسته بود که شنید دو نفر در حال صحبت هستند. از صحبت‌های آن‌ها دریافت که یکی از آنان ملک الموت، فرشته مرگ است.

فرشته به دیگری می‌گفت: «من در سه هفته آینده باید به چندین نفر در این شهر سر بزنم.» آن مرید که بسیار ترسیده بود خودش را در گوشه‌ای مخفی نمود تا آن دو از آنجا رفتند.

سپس از عقلش برای حل این مشکل استفاده کرد که اگر مرگ احتمالاً به سراغش بیاید، چگونه از دست او فرار کند. به خاطر این فکر، سریع‌ترین اسب را کرایه کرد و روز و شب راند تا به سمرقند رسید که فرسنگ‌ها دورتر بود.

در همین اثنا ملک الموت، پیر آن مرید را ملاقات نمود و در مورد افراد بسیاری با هم به گفتگو نشستند. و فرشته مرگ از او پرسید: «فلان مریدت کجاست؟» و پیر پاسخ داد: «باید در شهر باشد و احتمالاً در کاروانسرای مشغول مراقبه است.» فرشته گفت: «عجب است، زیرا اسم او در فهرست من است، آری، نامش اینجاست، ولی عجیب است که باید جانش را در چهار هفته آینده در سمرقند بگیرم.»

.....

این نگاه به «حکایت مرگ» برگرفته از «حکایات نقشیه» است. نویسنده این داستان بسیار محبوب، فضیل بن عیاض، صوفی بزرگی بود که روزگاری راهزن بوده و بعدها مسیر زندگی خود را تغییر داده است. وی در اوایل قرن سوم هجری قمری وفات یافت.

در روایات صوفیه که با نوشته‌های تاریخی تایید شده، چنین آمده است که هارون الرشید خلیفه بغداد می‌کوشید تمام علوم را به دربار خویش آورد. صوفیان بسیاری تحت حمایت او می‌زیسته‌اند، اما هیچ کدام اجازه ندادند این حاکم مقتدر آن‌ها را به خدمت بگیرد.

مورخان صوفیه نقل کرده‌اند که روزی هارون و وزیرش به مکه رفتند تا فضیل را ببینند. و فضیل گفته بود: «ای امیر مومنان! از این می‌ترسم که چهره زیبایت در آتش جهنم بیافتد!»

هارون الرشید از این مرد فرزانه سوال کرد: «آیا از خود کناره‌گیرتر دیده‌ای؟» فضیل پاسخ داد: «آری، تو بیش از من کناره‌گیری. من از دنیای عادی دوری می‌گزینم، اما تو از چیزی بسیار بزرگ‌تر دوری می‌کنی؛ از دنیایی که جاودان است!» فضیل به خلیفه گفت که قدرت و تسلط بر خویشان بسیار بهتر از هزار سال حکومت بر دیگران است.

مرد نحوی و درویش

شبی تاریک درویشی از کنار چاه خشکی عبور می‌کرد و از ته چاه فریاد کمک شنید.

درویش پرسید: «چه شده است؟»

دیگری جواب داد: «من مردی نحوی هستم، و به خاطر نادانی راه داخل این چاه عمیق افتاده‌ام و نمی‌توانم حرکت کنم.»

درویش صاحب دل بانگی زد «ریسمان و دُول بیاورید تا نحوی را از چاه بیرون کشیم.»

نحوی مغرور اعتراض کرد: «رَسَن و دَلُو بگو.»

درویش دست از خلاص او باز کشید و گفت: «تا نحو آموختن من، تو در چاه بنشین.»

و به راهش ادامه داد.

.....

این داستان از مولانا جلال‌الدین، در کتاب مناقب العارفین افلاکی ثبت شده است. این حکایات درباره طریقت مولویه و اعمال آن‌ها در قرن هشتم هجری قمری نوشته شده است و به انگلیسی به نام Legends of the Sufis در سال ۱۹۶۵ چاپ شده.

برخی از این داستان‌ها صرفاً داستان‌هایی حیرت‌انگیز هستند، اما برخی دیگر تاریخی هستند، و برخی دیگر از جمله داستان‌هایی هستند که صوفیان آن‌ها را «تاریخ نشان‌دهنده» می‌دانند: یعنی این‌ها مجموعه‌ای از حوادث هستند که به معانی مرتبط با فرآیندهای روانی اشاره می‌کنند. به این دلیل چنین داستان‌هایی «هنر معاریف درویشان» نامیده شده‌اند.

درویش و شاهزاده

شهریاری دختری چون ماه داشت که همه عالم او را تحسین می‌کردند. از قضا درویشی در حال خوردن یک تکه نان او را دید و آنقدر تحت تاثیر قرار گرفت که لقمه از دستش افتاد. دختر هنگامی که از کنارش می‌گذشت به او خندید. آن گدا وقتی لبخند او را دید بی‌قرار شد. هفت سال آشفته بود و با سگان کوی دختر می‌خفت.

به خاطر این مزاحمت خادمان دختر عزم کردند سر آن گدا را ببرند. اما شاهزاده خانم او را نزد خویش فرا خواند و گفت: «تو هرگز نمی‌توانی به وصال من برسی. غلامان من قصد کشتن تو را دارند؛ بگیریز و برو.» گدا گفت: «من آن روز که از تو مست گشتم، از جان دست شستم، ولی چون مرا خواهند کشت، حداقل یک سوالم را به لطف جواب ده. تو در من از چه خندیدی؟» دختر گفت: «ای بی‌خبر! چون بی‌هنری‌ات را می‌دیدم، از ترحم بر تو می‌خندیدم، نه به دلیلی دیگر.»

این بگفت و چون دود محو شد.

.....

عطار در منطق الطیر از سوءتفاهم احساسات ذهنی سخن می‌گوید که باعث می‌شود انسان باور کند که تجربیاتی خاص (لبخند شاهدخت) هدایای ویژه‌ای (تحسین) هستند، در حالی که ممکن است کاملاً برعکس باشد (ترحم).

از آنجا که نوشته‌های صوفیان قواعد خود را دارند، بسیاری به اشتباه فکر کرده‌اند که این نوشته‌ها با توصیف حالات روانی خیلی متفاوت هستند.

افزایش حاجت

شبی حاکمی مستبد در ترکستان به قصه درویشی گوش می‌داد، و یک‌دفعه به فکرش افتاد که در مورد حضرت خضر سوال بپرسد.

درویش گفت: «خضر در هنگام نیاز ظاهر می‌شود. وقتی ظاهر شد، باید خرقه‌اش را گرفت تا به دانش دست پیدا کرد.»

شاه پرسید: «آیا این اتفاق برای هر کسی می‌افتد؟»

درویش گفت: «برای هر کسی که لایق باشد.»

شاه فکر کرد: «چه کسی لایق‌تر از من؟» و اطلاعیه‌ای صادر کرد: «کسی که خضر نادیدنی، حامی بزرگ انسان را پیش من حاضر کند، او را ثروتمند خواهم کرد.»

وقتی قاصدان جار می‌زدند، پیرمرد فقیری به نام بختیار بابا با شنیدن این خبر فکری کرد. به همسرش گفت: «نقشه‌ای دارم. به زودی ثروتمند می‌شویم، اما کمی بعدش من باید بمیرم. ولی مهم نیست. زیرا ثروتی که می‌ماند به خوبی تأمین‌ات می‌کند.» بختیار خدمت شاه رسید و به او گفت که اگر هزار سکه طلا به او بدهد ظرف مدت چهل روز خضر را پیدا می‌کند. پادشاه گفت: «اگر خضر را حاضر کنی، ده برابر این مقدار سکه خواهی گرفت. اگر پیدایش نکنی، می‌میری؛ برای عبرت کسانی که

شاه را بازیچه قرار می‌دهند، در همین نقطه اعدام می‌شوی.»

بختیار شرط را پذیرفت. به خانه بازگشت و پول را برای مخارج بقیه عمرش به همسرش داد. و بقیه چهل روز را برای آماده کردن خود برای زندگی پس از مرگ به تفکر گذارند.

در روز چهلیم به خدمت پادشاه رفت. و گفت: «اعلی حضرت، حرص و طمع شما باعث شد فکر کنید که پول خضر را ظاهر می‌کند. اما همانطور که نقل شده، خضر برای چیزی که به خاطر حرص و طمع باشد ظاهر نمی‌شود.»

پادشاه خشمگین شد و گفت: «بدبخت، خودت زندگیت را نابود کردی. که هستی که آرمان‌های پادشاه را بازیچه قرار می‌دهی؟» بختیار گفت: «طبق افسانه‌ها هر کسی ممکن است خضر را ملاقات کند، اما این ملاقات وقتی مثمر ثمر است که نیت آن انسان صحیح باشد. طبق افسانه‌ها، خضر فقط وقتی می‌تواند شما را ملاقات کند که در زمان دیدارش لایق باشید. این کار در اختیار من و شما نیست.»

پادشاه گفت: «این چانه زدن‌ها را تمام کن، چون دیگر زنده نمی‌مانی. فقط یک چیز مانده و آن هم این است که نظر وزیران حاضر را در مورد بهترین راه کشتن تو بپرسم.» پادشاه به سمت اولین وزیر برگشت و گفت: «این مرد چطور باید بمیرد؟» وزیر اول گفت: «برای عبرت، زنده زنده کبابش کنید.» وزیر دوم گفت: «بند از بند بدنش جدا کنید.»

وزیر سوم گفت: «به جای وادار کردن او به دروغ‌گویی به خاطر تامین معاش خانواده‌اش، ضروریات زندگی را برایش فراهم کنید.»

در حالی که این بحث در جریان بود، حکیم سالخورده‌ای وارد سالن مجلس شد. به محض اینکه وزیر سوم صحبت کرد، حکیم گفت: «هر کسی مطابق تعصبات دائمی پنهان خودش اظهار عقیده می‌کند.»

شاه پرسید: «منظورت چیست؟»

حکیم گفت: «منظورم این است که وزیر اول اصالتاً نانوا بوده، برای همین حرف از کباب کردن می‌زند؛ وزیر دوم قصاب بوده، برای همین در مورد قطعه قطعه کردن حرف زد؛ وزیر سوم، به خاطر داشتن مطالعات کشورداری سرچشمه مسئله مورد بحث را می‌بیند.

دو چیز را به خاطر داشته باش: اول اینکه خضر مطابق با ظرفیت هر انسان برای سود بردن از آمدن خضر ظاهر می‌شود و به او خدمت می‌کند؛ دوم اینکه این بختیار که من به خاطر فداکاری‌هایش به اولقب بابا می‌دهم، از سر ناچاری دست به این کار زده است. او نیاز خود را افزایش داد و به این ترتیب باعث شد من به شما ظاهر شوم.»

حکیم سالخورده در جلوی چشمان آن‌ها ناپدید شد. پادشاه جهت انجام آنچه که خضر دستور داده بود، به بختیار کمک هزینه دائمی داد. دو وزیر اول اخراج شدند، و بختیار بابا و همسرش هزار سکه طلا را به خزانه سلطنتی بازگرداندند. اینکه پادشاه چطور دوباره قادر به دیدن خضر شد، و بین ایشان چه چیزی گذشت در داستانِ داستانِ داستانِ عالم غیب آمده است.

.....

گفته می‌شود بختیار بابا حکیمی صوفی بوده است، که تا زمان حوادث مذکور زندگی عادی و فقیرانه‌ای در خراسان داشته است. این داستان که به بسیاری دیگر از شیوخ صوفی نیز نسبت داده شده است، مفهوم درهم پیچیدن آمال انسانی با طیف دیگر هستی را شرح می‌دهد. خضر رابط بین این دو حوزه است. عنوان این روایت، از شعر معروف مولانا جلال‌الدین گرفته شده است:

پس کمند هست‌ها حاجت بُود	قدر حاجت مرد را آلت دهد
پس بیفزای حاجت ای محتاج زود	تا بجوشد در کرم دریای جود

این روایت از زبان پیری درویش در افغانستان نقل شده است.

مردی که فقط ظاهر را می‌دید

یک سالک حقیقت پس از فراز و نشیب‌های بسیار سرانجام مرد روشن ضمیری یافت که دارای ادراک چیزهایی بود که برای همگان میسر نیست.

سالک به او گفت: «اجازه بدهید پیرو شما باشم، تا با مشاهده آنچه که شما گرفته‌اید من هم چیزی یاد بگیرم.» مرد خردمند پاسخ داد: «تو قادر نیستی تحمل کنی، برای اینکه صبر نداری تا با پشتکار با الگوی رویدادها در تماس بهمانی. و سعی می‌کنی به جای یادگیری به شیوه‌های آشکار عمل کنی.»

سالک قول داد که سعی به صبر و شکیبایی کند، و از چیزهایی که اتفاق می‌افتد درس بگیرد، بدون اینکه طبق غرض خود عمل کند.

مرد خردمند گفت: «پس شرطی دارم، و آن این است که نباید درباره هیچ حادثه‌ای هیچ چیزی بپرسی، تا زمانی که خودم به تو جواب دهم.» سالک مشتاقانه قول داد، و آن‌ها راهی سفر شدند.

تازه سوار قایقی شدند بودند که ایشان را از رودخانه عریض عبور دهد، مرد خردمند مخفیانه سوراخی در زیر قایق ایجاد کرد که باعث نشت آب شد، و ظاهراً با این خرابکاری می‌خواست لطف قایقران را جبران کند.

سالک نتوانست خودش را نگه دارد و گفت: «مردم ممکن است غرق شوند، قایق غرق می‌شود و از بین می‌رود! آیا انسان خوب چنین کاری انجام می‌دهد؟»
مرد خردمند با ملایمت خاطرنشان کرد: «مگر به تو نگفتم که قادر نیستی از نتیجه‌گیری عجولانه اجتناب کنی؟»

سالک گفت: «شرط را فراموش کرده بودم.» و از خردمند خواست که او را برای لغزش ببخشد. اما خیلی متعجب و متحیر شده بود.

سفر آن‌ها ادامه یافت تا اینکه به شهری رسیدند که با آن‌ها به‌خوبی رفتار کردند، مورد استقبال پادشاه قرار گرفتند و از آن‌ها خواسته شد با پادشاه به شکار بروند. پسر کوچک پادشاه مقابل مرد خردمند سواری می‌کرد. به محض اینکه او و سالک از راه بیشه از بقیه گروه شکار جدا شدند، مرد خردمند گفت: «زود باش، با سرعت هرچه تمام‌تر دنبال من بیا.» مچ پای شاهزاده جوان را پیچاند، و کودک را در بیشه انداخت، و با سرعت هرچه تمام‌تر به آن سوی مرزهای آن قلمرو تاخت.

سالک که در بهت گناه ناشی از مشارکت در این جنایت به سر می‌برد، از نگرانی دست به دست پیچاند و بانگ زد: «پادشاهی با ما از در دوستی درآمد، پسر و وارثش را به ما سپرد، و ما رفتار زشت و ناپسندی با او کردیم! این چه رفتاری است؟ این کار سزاوار پست‌ترین مردان هم نیست.»

مرد خردمند به سوی سالک برگشت و گفت: «ای دوست، من کاری را انجام می‌دهم که باید. تو یک مشاهد هستی و تعداد کمی از مردم به مقام مشاهد می‌رسند. به نظرم با رسیدن به این مقام نمی‌توانی از آن استفاده‌ای بکنی، برای اینکه از منظر غرض ثابت خود قضاوت می‌کنی. دوباره قولت را به تو یادآوری می‌کنم.»

سالک گفت: «می‌دانم که فقط به خاطر قولم اینجا هستم، و آن قول دست و پای مرا بسته است. پس لطفاً باز هم مرا ببخش؛ عادت کرده‌ام بنا به فرضیاتی فکر کنم که از بین بردن آن‌ها دشوار است. اگر فقط یک بار دیگر سوال کردم، مرا از همراهی

خودت محروم کن.»

آن‌ها به سفر خود ادامه دادند.

به شهری بزرگ و پررونق رسیدند، مسافران کمی غذا خواستند، اما کسی حتی یک تکه نان هم به آن‌ها نمی‌داد. صدقه دادن در اینجا امری غریب بود، و وظیفه مقدس مهمان‌نوازی فراموش شده بود.

بر عکس، سگ‌های وحشی را برای حمله به آن‌ها رها کردند.

وقتی گرسنه، تشنه و خسته به حومه شهر رسیدند، همراه سالک گفت: «کمی اینجا کنار این دیوار مخروبه توقف کن، برای اینکه باید تعمیرش کنیم.»
چند ساعت زحمت کشیدند و گل و کاه و آب مخلوط کردند، تا اینکه دیوار ترمیم شد.

سالک آنقدر خسته بود که قول و قرار را فراموش کرد، گفت: «برای این کار به ما پول نمی‌دهند. دو بار خوبی را با بدی تلافی کردیم. حالا بدی را با خوبی جواب می‌دهیم. دیگر طاقتم طاق شده، نمی‌توانم بیشتر از این ادامه دهم.»

مرد خردمند گفت: «دیگر غصه نخور، یاد داشته باش که گفתי اگر یک بار دیگر از من سوال بپرسی، باید مرخصت کنم. اینجا راه ما از هم جدا می‌شود، زیرا کارهای زیادی دارم که باید انجام بدهم. اما قبل از اینکه تو را ترک کنم، معنی بعضی از کارهایم را به تو توضیح می‌دهم، تا بلکه روزی باز هم بتوانی به چنین سفری بروی.»
«قایقی را که به آن صدمه زدم غرق شد و از مصادره نجات یافت، زیرا ستمگری تمام قایق‌ها را برای جنگ توقیف می‌کرد. پسری که مچ پایش را پیچاندم دیگر نمی‌تواند در بزرگسالی غاصب شود، و یا حتی وارث سلطنتی شود، چون طبق قانون آن سرزمین فقط کسی که از لحاظ جسمی سالم باشد می‌تواند مردم را رهبری کند. در این شهر دشمنی و نفرت دو جوان یتیم هستند. وقتی بزرگ شوند، دیوار دوباره فرو می‌ریزد و گنج پنهان زیر آن، که میراث آن‌هاست آشکار می‌شود. در آن موقع

آنقدر قوی خواهند بود که گنج را در اختیار بگیرند و تمام شهر را اصلاح کنند، چون این سرنوشت آنهاست. حالا برو به سلامت. مرخصی.»

.....

این داستان در قرون وسطی به عنوان حکایتی مسیحی توسط راهبان گفته و بازگو شده است. ایشان از کتاب جستار رومانوروم (اعمال رومیان) به عنوان منبع «کاربردهای» روحیه‌بخش استفاده می‌کردند. همچنین گفته می‌شود که این حکایت اساس داستانی به نام هرमित (تارک دنیا) اثر پارنل است. الکساندر پوپ، نویسنده انگلیسی، نظر داده که نسخه اصلی این داستان اسپانیایی است؛ و اگر چه گمانی وجود داشته که این داستان ممکن است اصلاً شرقی باشد، در طول زمان بسیاری در غرب هیچ کس آن را به صوفیان مرتبط ندیده؛ و یا متوجه نبوده‌اند که این داستان برای اولین بار در سوره ۱۸ قرآن، یعنی سوره کهف، آمده است. روایت فوق را، در این صورت، جان فشان خان نقل کرده است.

دانش چگونه تحصیل شد

روزی روزگاری مردی بود که به این نتیجه رسید که به دانش نیاز دارد. برای یافتن آن راهی شد و راهش را به سمت خانه مردی دانا کج کرد.

وقتی به آنجا رسید، گفت: «ای صوفی، شما مرد خرد هستید! اجازه بدهید بخشی از دانش شما را در اختیار داشته باشم، تا من هم رشد کنم و ارزشمند شوم، چون احساس می‌کنم هیچ ارزشی ندارم.»

صوفی گفت: «می‌توانم در عوض چیزی که خودم نیاز دارم به تو دانش بدهم. برو و یک فرش کوچک برای من بیاور، چون باید آن را به کسی دهم تا بتواند کار مقدس ما را پیش ببرد.»

مرد راهی شد. به مغازه فرش‌فروشی رسید و به مالک آن گفت: «یک فرش به من بده، فقط یک فرش کوچک، چون باید آن را به صوفی بدهم، تا او هم به دانش من بدهد. او فرش را لازم دارد تا به کسی بدهد تا بتواند کار مقدس ما را پیش ببرد.»

فروشنده فرش گفت: «این شرح ضرورت‌های کار تو است، و کار صوفی، و نیازهای مردی که از فرش استفاده می‌کند. پس من چه؟ من برای بافتن فرش نخ لازم دارم. مقداری نخ برایم بیاور تا به تو کمک کنم.»

مرد در جستجوی کسی رفت که به او نخ بدهد. وقتی به کلبه زن ریسنده رسید، به او گفت: «ای زن ریسنده، به من نخ بده. باید آن را به فرش فروش دهم تا او به من فرش بدهد و آن را به صوفی بدهم که او آن را به مردی بدهد که کار مقدس ما را انجام بدهد و در عوض دانشی را که می‌خواهم کسب کنم.»

زن بلافاصله جواب داد: «تو نخ لازم داری، پس من چه؟ تو و صوفی و فرش فروش و مردی که باید فرش را داشته باشد، به کنار. پس من چه؟ من برای نخ موی بز می‌خواهم. برایم کمی موی بز بیاور، آن وقت من هم به تو نخ می‌دهم.»

مرد راهی شد، تا اینکه به بزچرانی رسید، و نیازهایش را به او گفت. بزچران گفت: «پس من چه؟ تو موی بز لازم داری تا دانش بخری، من هم برای تولید موی بز به بز نیاز دارم. یک بز به من بده تا من هم به تو کمک کنم.»

سپس مرد در جستجوی کسی راهی شد که بز بفروشد. وقتی چنین کسی را پیدا کرد مشکلاتش را به او گفت، و آن مرد گفت: «در مورد دانش، یا نخ یا فرش چیزی نمی‌دانم. تنها چیزی که می‌دانم این است که به نظر می‌رسد هر کسی دنبال دستیابی به منافع خودش است. به جایش، بیا در مورد نیازهای من صحبت کنیم، و اگر بتوانی آن‌ها را برآورده کنی، بعد در مورد بز صحبت می‌کنیم، و تو می‌توانی به دانشی که آرزو داری برسی.»

مرد پرسید: «نیازهای تو چیست؟»

او گفت: «من یک آغل لازم دارم تا شب‌ها بزها را نگه دارم، چون آن‌ها همه جا سرگردان هستند. آغلی برای من بساز تا بعد در مورد اینکه یک یا دو بز به تو بدهم، صحبت کنیم.»

سپس مرد برای یافتن آغل راهی شد. پرسوجوها او را به نجاری رساند که گفت: «بله می‌توانم برای آن مرد آغل درست کنم. و در مورد بقیه هم مرا از جزئیات معاف کن، چون علاقه‌ای به فرش یا دانش و سایر چیزها ندارم. اما یک خواهش دارم، و

به نفعات است که به من کمک کنی، در غیر این صورت در مورد آغل به تو کمک نمی‌کنم.»

مرد پرسید: «و خواهش تو چیست؟»

نجار گفت: «من می‌خواهم ازدواج کنم، اما ظاهراً هیچ کس نمی‌خواهد با من ازدواج کند. اگر بتوانی همسری برای من پیدا کنی، بعد در مورد مشکلات تو صحبت می‌کنیم.»

پس مرد راهی شد و بعد از پرس‌وجوهای خسته‌کننده زنی را یافت که گفت: «من زن جوانی را می‌شناسم که آرزوی دیگری ندارد جز اینکه با نجاری که توصیف کردید ازدواج کند. در حقیقت وی تمام عمر به او فکر می‌کرده است. شاید معجزه باشد که چنین انسانی وجود دارد و آن زن می‌تواند از زبان من و تو بشنود چنین فردی کیست. اما من چه؟ هر کس آنچه را که می‌خواهد درخواست می‌کند، و به نظر می‌رسد مردم به چیزهایی نیاز دارند، یا چیزهایی می‌خواهند، یا تصور می‌کنند که به کمک نیاز دارند، یا واقعاً به کمک نیاز دارند، اما هیچ کس در مورد نیازهای من حرفی نزده است.»

مرد پرسید: «و نیازهای تو چیست؟»

زن گفت: «من فقط یک چیز می‌خواهم که در تمام طول زندگی‌ام خواسته‌ام. کمک کن تا به آن برسم، و تمام اطلاعاتم را در اختیار می‌گذارم. چون همه چیزهای دیگر را تجربه کرده‌ام، چیزی که من می‌خواهم – دانش است.»

مرد گفت: «اما بدون فرش نمی‌توانیم، دانش داشته باشیم.»

زن گفت: «من نمی‌دانم دانش چیست، اما مطمئنم که فرش نیست.»

مرد که فهمید باید صبور باشد، گفت: «نه، اما با پیدا کردن همسری برای نجار می‌توانیم آغلی برای بزها به دست بیاوریم. با داشتن آغل برای بزها، می‌توانیم موی بز را برای ریسنده ببریم. با موهای بز می‌توانیم نخ به دست بیاوریم. با نخ می‌توانیم

فرش بگیریم. با فرش می‌توانیم به دانش برسیم.»

زن گفت: «این حرف‌ها مهمل است، من این همه راه را بیخود نمی‌روم.»

زن علی‌رغم التماس‌های مرد به او جواب رد داد.

مشکلات و سردرگمی‌هایی که به وجود آمد مرد را ناامید کرد. از خود می‌پرسید وقتی دانش را به دست آورد می‌تواند چه استفاده‌ای از آن کند، و در شگفت بود که چرا تمام آن انسان‌ها فقط به منافع خودشان فکر می‌کردند. و به تدریج دیگر فقط راجع به فرش فکر می‌کرد.

روزی این مرد در میان خیابان‌های بازار شهر در حال پرسه زدن بود، و زیر لب با خودش حرف می‌زد. تاجری صدایش را شنید، نزدیک رفت تا کلماتش را بفهمد. مرد می‌گفت: «برای مردی یک فرش لازم است، تا او بتواند کار مقدس ما را انجام بدهد.» تاجر متوجه شد که این انسان سرگردان آدمی استثنائی است، و او را خطاب کرد: «ای درویش سرگردان، من ذکر تو را نمی‌فهمم، اما برای کسی همچون تو که در راه حقیقت جهد می‌کند احترام عمیقی قائلم. لطفاً به من کمک کن، زیرا می‌دانم صوفیان کارکرد خاصی در جامعه دارند.»

مرد سرگردان سرش را بالا برد و پریشانی را در چهره تاجر دید و به او گفت: «جدا متأسفم. بدون شک مشکلی دارید، اما من هیچی ندارم. من حتی نمی‌توانم تکه نخ‌ی را که می‌خواهم به دست بیاورم. اما هر کاری که از دستم برآید انجام می‌دهم.» تاجر گفت: «ای مرد بلند اقبال، من تنها یک دختر دارم که بسیار زیبا است. اما مبتلا به مرضی است که باعث شده ضعیف شود. نزد او بیا شاید بتوانی باعث شفای او شوی.»

چون بازرگان بسیار پریشان ولی امیدوار بود، مرد سرگردان به دنبال او، به بستر دختر مریضش رفت.

به محض اینکه دختر مرد را دید، گفت: «نمی‌دانم شما که هستید، اما احساس

می‌کنم قادرید به من کمک کنید. در هر صورت کس دیگری نیست. من عاشق فلان نجار هستم.» و دختر از مردی نام برد که مرد سرگردان از او خواسته بود برای بزها آغل درست کند.

مرد به بازرگان گفت: «دختر تو می‌خواهد با نجاری محترم که من می‌شناسم ازدواج کند.» تاجر بی‌نهایت خوشحال شد، برای اینکه فکر کرده بود که صحبت دختر درباره نجار علامت بیماری است نه علت بیماری. در واقع فکر می‌کرد که او دیوانه شده است.

مرد سرگردان نزد نجار رفت، و او آغل بزها را برایش ساخت. فروشنده بز چند حیوان خوب به او داد؛ او آنها را برای چوپان برد، و موی بز گرفت، آنها را به ریسنده داد، و او هم به او نخ داد. سپس نخ را برای فرش‌فروش برد که او هم به مرد یک فرش کوچک داد.

این فرش را نزد صوفی برد. وقتی به خانه مرد خردمند رسید، به او گفت: «حالا من به تو دانش می‌دهم؛ زیرا نمی‌توانستی این فرش را برای من بیاوری مگر اینکه برای آن فرش کار کرده باشی، و نه برای خودت.»

.....

موضوع اینکه پیر صوفی با دانش از «بعد مخفی» در زندگی مریدش را وادار می‌کند که علی‌رغم میلش – گاهی اوقات با مهار آنها – رشد و ترقی کند در این داستان به خوبی به تصویر کشیده شده است. داستان از آثار شفاهی دراویش بدخشان انتخاب شده است، و در این شکل افسانه به اعتبار خواجه محمد بابا سماسی نقل شده. او مرشد بزرگ طریقت خواجهگان و سوم در سلسله، پیش از بهاءالدین نقشبند بود و در سال ۷۵۵ هـ.ق وفات یافت.

چراغ‌فروشی

شبی تاریک دو مرد در جاده خلوتی با هم ملاقات کردند.

مرد اول گفت: «دنبال فروشگاهی به اسم چراغ‌فروشی در این نزدیکی هستم.»

مرد دوم گفت: «اتفاقاً من همین نزدیکی زندگی می‌کنم و می‌توانم تو را راهنمایی کنم.»

«باید بتوانم خودم آن را پیدا کنم. مسیر را به من گفته‌اند و من آن را یادداشت کرده‌ام.»

«پس چرا داری در موردش با من حرف می‌زنی؟»

«فقط دارم گپ می‌زنم.»

«پس همراه می‌خواهی، نه مسیر.»

«بله، گمان می‌کنم همین‌طور باشد.»

«اما حالا که تا اینجا آمدی، راحت‌تر است از یکی از ساکنین محل راهنمایی بیشتری

به دست بیاوری، مخصوصاً که از اینجا به بعد راه مشکل است.»

«به چیزی که تا اینجا مرا آورده و قبلاً به من گفته شده اعتماد دارم، نمی‌توانم

مطمئن باشم که می‌توانم به چیزی یا کس دیگری اعتماد کنم.»

«پس با وجود اینکه یک بار به نفر اول اعتماد کردی، توانایی شناختن اینکه به چه کسی می‌شود اعتماد کرد را به تو یاد نداده‌اند.»

«همینطور است.»

«هدف دیگری داری؟»

«نه، فقط پیدا کردن چراغ‌فروشی.»

«می‌توانم بپرسم چرا دنبال چراغ‌فروشی می‌گردی؟»

«چون به قول بالاترین مقام به من گفته‌اند که آنجا دستگاه‌های خاصی عرضه می‌کنند که شخص را قادر می‌کند در تاریکی بخواند.»

«درست می‌گویی، اما پیش‌شرط و اطلاعاتی هم نیاز دارد. نمی‌دانم آیا درباره آن‌ها فکری کرده‌ای؟»

«و آن‌ها چه هستند؟»

«پیش‌شرط خواندن به وسیله چراغ این است که قبلاً خواندن بلد باشی.»

«نمی‌توانی این حرف را ثابت کنی!»

مخصوصاً در چنین شب تاریکی!

«این اطلاعات چیست؟»

«اطلاعات این است که چراغ‌فروشی هنوز همان جایی است که همیشه بود، اما خود چراغ‌ها به جای دیگری برده شده‌اند.»

«من نمی‌دانم چراغ چیست، اما برایم روشن است که چراغ‌فروشی جایی است که چنین چیزی در آنجاست، به این دلیل چراغ‌فروشی نامیده شده.»

«اما چراغ‌فروشی ممکن است دو معنی متفاوت و متضاد داشته باشد. معانی این‌ها هستند: جایی که می‌شود چراغ را از آنجا خرید و جایی که قبلاً چراغ را از آنجا تهیه

می‌کردند، اما حالا هیچ چراغی ندارد.»

«نمی‌توانی این حرفت را ثابت کنی.»

«از دید بسیاری آدم احمقی به نظر می‌رسی.»

«اما افراد زیادی هم هستند که تو را احمق می‌دانند. با این حال ممکن است احمق نباشی. احتمالاً انگیزه‌های پنهانی داری، می‌خواهی مرا به جایی بفرستی که یکی از دوستانت چراغ می‌فروشد. یا اینکه اصلاً شاید نمی‌خواهی من چراغ بخرم.»

«من از آن چیزی که فکر می‌کنی بدترم. به جای نشان دادن چراغ‌فروشی به تو و اینکه اجازه دهم تصور کنی جواب مشکلاتت را آنجا پیدا می‌کنی، اول از همه کشف می‌کردم که اصلاً شما سواد خواندن دارید یا نه. تعیین می‌کردم آیا نزدیک چنین فروشگاه‌ی هستید. یا اینکه می‌شود از راهی دیگر برای شما چراغ تهیه کرد.»

این دو مرد لحظه‌ای با اندوه به یکدیگر نگاه کردند. سپس هر یک به راه خود رفت.

.....

نویسنده این داستان، شیخ پیر شطاری، در ۱۰۴۲ هـ.ق در هندوستان وفات یافت. زیارتگاه وی در میروت است. وی از راه ذهن‌خوانی با استادان «گذشته، حال و آینده» ارتباط برقرار داشته و به آن‌ها این امکان را داده بود که پیامشان را از طریق راه ویژه‌ی قصه‌های زندگی روزمره در جامعه عرضه کنند.

ارابه

در مطالعه انسان سه علم وجود دارد: اولی علم دانش معمولی است؛ دومی علم حالات باطنی غیرمعمول است که اغلب جذبه نامیده می‌شوند؛ سومی که مهم است علم واقعیت حقیقی است که ورای این دو نهفته است.

تنها دانش باطنی واقعی است که علم واقعیت حقیقی را درونش دارد. آن دو تای دیگر در شکل خود انعکاسی از سومی هستند و تقریباً بدون آن بیهوده.

ارابه‌رانی را تصور کنید. در وسیله‌ای نقلیه نشسته و با نیروی اسبی برده می‌شود که به دست خودش هدایت می‌شود. عقل وسیله نقلیه است، یعنی شکل ظاهری آنچه که درون آن فکر می‌کنیم کجا هستیم و چه باید انجام دهیم. این وسیله انسان و اسب را قادر به کار می‌سازد. این چیزی است که آن را «تشکیل» می‌نامیم، شکل ظاهری و قاعده‌سازی.

اسب قدرت انگیزه است، انرژی که «حالت احساسات» یا نیروی دیگری دارد. اسب برای کشیدن ارابه لازم است. مرد در تصویر ما آن است که درکی به شیوه‌ای برتر از دیگران دارد، و از هدف و وضعیت آگاهی. او کسی است که امکان حرکت به سمت هدف و همچنین به دست آوردن هدف را برای ارابه به وجود می‌آورد.

درست است که یکی از این سه، خود به تنهایی، قادر خواهد بود کاری کند، ولی عملکردی که به آن حرکت اربه می‌گوییم صورت نمی‌گیرد، مگر اینکه هر سه به شیوه صحیح متصل به هم باشند.

تنها «انسان»، آن نفس واقعی، می‌داند که رابطه این سه عنصر چیست، و چه نیازی به یکدیگر دارند.

در میان صوفیان «کار اعظم» دانش ترکیب این سه عنصر است. اگر تعداد انسان‌ها زیاد باشد، اسب بیش از حد نامناسب باشد، اربه بسیار سبک یا سنگین باشد، نتیجه لازم به دست نمی‌آید.

.....

این قطعه در کتابچه‌ای متعلق به درویشان به زبان فارسی درج شده است، و اشکال مختلفی از این داستان در مکاتب صوفیان از جاهایی یافت می‌شود که از دمشق تا دهلی پراکنده اند.

مرد لنگ و مرد کور

روزی مرد لنگی وارد کاروانسرای شد، و کنار مردی نشست که قبلا آنجا نشسته بود. آهی کشید و گفت: «من هرگز نمی‌توانم به ضیافت سلطان برسم، چون با توجه به ناتوانی‌ام قادر نیستم با سرعت زیاد حرکت کنم.»

مرد دیگر سرش را بلند کرد و گفت: «من هم دعوت شده‌ام، اما وضعیت من بدتر از تو است. کورم و نمی‌توانم جاده را ببینم، با اینکه من هم دعوت شده‌ام.»

مرد سومی که صحبت‌های ایشان را شنید، گفت: «اما اگر می‌دانستید، شما دو نفر بین خود وسیله رسیدن به مقصود را دارید. مرد کور راه برود، و مرد لنگ هم بر کول او شود. می‌توانید از پاهای مرد کور و چشمان مرد لنگ برای هدایت استفاده کنید.» و به این ترتیب آن دو توانستند به انتهای جاده یعنی جایی که مهمانی در انتظارشان بود برسند.

اما سر راهشان برای استراحت در کاروانسرای دیگر توقف کردند. شرایط خودشان را برای دو مردی که با پریشانی آنجا نشسته بودند توضیح دادند. از این دو نفر یکی کر و دیگری لال بود. آن‌ها هم برای مهمانی دعوت شده بودند. مرد لال شنیده بود اما قادر نبود برای دوستش یعنی مرد کر توضیح دهد. کر می‌توانست صحبت کند

اما چیزی نداشت که بگوید.

ولی این دو تا به مهمانی نرسیدند؛ چون این دفعه مرد سومی نبود تا به آنها توضیح دهد که چه مشکلی وجود دارد، چه برسد به اینکه چگونه می‌شود این مسئله را حل کرد.

.....

نقل شده است که عبدالقادر کبیر خرقه مرقعی را باقی گذاشت تا آن را به جانشینی بدهند که قرار بود نزدیک به ششصد سال پس از مرگ او متولد بشود.

سید اسکندر شاه قادری، در سال ۹۷۱ هـ.ق با به ارث بردن این امانت محل اقامت شیخ احمد فاروقی سرهندی را تعیین کرد و خرقه را به او اعطاء کرد.

این استاد طریقت نقشبندی که قبلاً به هدایت پدرش وارد شانزده طریقت درویشی شده بود، پسر کسی بود که افسانه‌ها و روایات قومی پراکنده از تصوف را در سفرهای گسترده و مخاطره‌آمیز خود جستجو و احیا کرده بود.

اعتقاد بر این است که سرهند محلی بود که برای ظهور مرشد بزرگ تعیین شده، و نسل‌های عارفان در انتظار ظهور او در این محل بوده‌اند.

در نتیجه ظهور فاروقی و پذیرش او توسط روسای تمام طریقت‌های زمان، امروزه نقشبندیه، مریدانی را وارد تمام چهار جریان عمده تصوف، یعنی طریقت‌های چشتیه، قادریه، سهروردیه و نقشبندیه می‌کنند.

«مرد لنگ و مرد کور» به شیخ احمد فاروقی نسبت داده شده است که در ۱۰۲۴ هـ.ق وفات یافت. این داستان تنها بعد از دریافت دستور مشخصی باید خوانده شود، یا باید کسانی بخوانند که قبلاً «نابینایان و قضیه فیل» سنایی را مطالعه کرده باشند.

خدمتکاران و خانه

روزی روزگاری مردی خردمند و مهربان بود که صاحب خانه‌ای بزرگ بود. در طی زندگی‌اش اغلب مجبور بود برای مدت‌های طولانی به دوردست‌ها مسافرت کند. در چنین مواقعی خانه را به دست خدمتکاران می‌سپرد.

یکی از ویژگی‌های این افراد این بود که بسیار فراموشکار بودند. گاه‌گاهی فراموش می‌کردند که چرا در خانه هستند؛ به طوری که وظایف‌شان را مکرراً انجام می‌دادند. در مواقع دیگر فکر می‌کردند که باید کارها را به شیوه متفاوتی از آنچه که برایشان تعیین شده انجام دهند. دلیلش این بود که وظایف‌شان را فراموش کرده بودند.

باری زمانی که ارباب برای مدتی طولانی از خانه‌اش دور بود، نسلی جدید از خدمتکاران به وجود آمد که فکر می‌کردند واقعا صاحب خانه هستند. ولی از آنجا که در محیط اطرافشان محدود بودند، فکر می‌کردند در موقعیت متناقضی هستند. برای مثال، گاهی اوقات می‌خواستند خانه را بفروشند ولی نمی‌توانستند خریدار پیدا کنند، زیرا نمی‌دانستند که چطور این کار را انجام دهند. بعضی وقت‌ها مردم برای پرس‌وجو درباره خرید خانه می‌آمدند و می‌خواستند قباله را ببینند، اما از آنجا که آن‌ها چیزی درباره قباله‌ها نمی‌دانستند فکر می‌کردند که این مردم دیوانه هستند و

اصلا خریداران واقعی نیستند.

تناقض همچنین از آنجا آشکار بود که نیازهای خانه همچنان به طور «مرموزی» تامین می‌شد، و این مسئله با این فرض که افرادی که در داخل خانه هستند مسئول کل خانه هستند، تناسبی نداشت.

دستور العمل‌های مدیریت خانه برای یاد آوری در اتاق‌های ارباب قرار داده شده بود. اما بعد از نسل اول، این اتاق‌ها چنان مقدس شد که هیچ کس اجازه ورود به آن‌ها نداشت، و آن‌ها را مرموز و غیرقابل نفوذ می‌دانستند. برخی عقیده داشتند که چنین اتاق‌هایی وجود ندارد، اگرچه می‌توانستند درهای آن‌ها را ببینند. با این حال، این درها را به عنوان چیزی دیگر: یعنی بخشی از تزئین دیوارها توضیح می‌دادند. و چنین بود وضعیت خدمتکاران خانه‌ای که نه خانه را در اختیار گرفته بودند و نه به تعهد اصلی خود وفادار مانده بودند.

.....

مطابق با روایت سنت، این داستان را صوفی شهید، حلاج، بسیار استفاده می‌کرده است. وی در سال ۳۱۰ هـ.ق به جرم گفتن «انا الحق» اعدام شد.

حلاج مجموعه قابل توجهی از اشعار عرفانی بر جای گذاشته است. بسیاری از صوفیان با به خطر انداختن جان خود در طول این هزار سال استوارانه مدعی بوده‌اند که حلاج عارفی والا بود.

مرد بخشنده

روزگاری مردی ثروتمند و بخشنده در بخارا بود. و چون رتبه بسیار بالایی در سلسله مراتب عالم غیب داشت به عنوان صدر جهان معروف بود. او در مورد بخشش خود شرطی گذاشته بود. هر روز به گروهی از مردم - بیماران، زنان بیوه، و غیره - طلا می‌داد. اما به هر کسی که دهانش را باز می‌کرد هیچ چیزی نباید داده می‌شد. همه نمی‌توانستند ساکت بمانند.

روزی نوبت به فقها رسید تا سهم خودشان را از بخشش دریافت کنند. یکی از ایشان نتوانست جلوی خودش را بگیرد و کامل‌ترین درخواست ممکن را ارائه داد. چیزی به او داده نشد.

با این حال، دست از تلاش برنداشت. روز بعد روز کمک به معلولین بود، بنابراین وانمود کرد که دست و پایش شکسته است.

اما صدر او را شناخت و چیزی به دست نیاورد. روز بعد با پوشاندن صورتش خود را به شکل طبقه دیگر مردم درآورد. مرد باز هم او را شناخت و جواب کرد. دوباره و دوباره تلاش کرد، حتی خودش را به صورت زن درآورد: اما باز هم بی‌نتیجه بود.

سرانجام این فقیه مرده‌شوری پیدا کرد و به او گفت تا او را در کفن بپیچد. و گفت «شاید وقتی صدر جهان از کنارم رد شود تصور کند که مرده‌ام و پولی به سمت گور من بیاندازد – و من هم سهمی از آن را به تو می‌دهم.»

این کار انجام شد. یک سکه طلا از دست صدر روی کفن افتاد. فقیه گدا از ترس اینکه گورکن اول آن را بردارد آن را برداشت. سپس به نیکوکار گفت: «تو از بخشش به من امتناع کردی. دیدی چطور آن را گرفتم!»

مرد بخشنده جواب داد: «تو هیچ چیزی نمی‌توانی از من بگیری، مگر اینکه بمیری. و معنی عبارت مرموز "موتوا قبل ان تموتوا" این است. و غنیمت بعد از مرگ می‌آید نه قبل از آن. و حتی این مرگ هم بدون کمک ممکن نیست.»

.....

این داستان که از مثنوی مولانا است، بی‌نیاز از توضیح است. دراویش از این داستان استفاده می‌کنند تا تاکید کنند که گرچه موقوفات خاصی ممکن است به دست فردی حيله‌گر «ربوده» شوند، ولی ظرفیتی («طلا») که عمداً از استادی همچون مرد بخشنده بخارا گرفته شده است، قدرتی فراتر از ظاهرش دارد. کیفیت نادر «برکت» همین است.

میزبان و مهمانان

مرشد همچون میزبان در خانه‌اش است. مهمانان او کسانی هستند که دارند می‌کوشند طریقت را مطالعه کنند. این‌ها افرادی هستند که قبلاً هرگز در خانه‌ای نبوده‌اند، و تنها نظرات مبهمی دارند که خانه ممکن است چه شکلی باشد. با این حال، خانه وجود دارد.

وقتی مهمانان داخل خانه می‌شوند و محل تعیین شده برای نشستن را می‌بینند می‌پرسند: «این چیست؟» به ایشان می‌گویند: «محلی است که ما می‌نشینیم.» پس تنها با آگاهی مبهمی از کار صندلی روی آن می‌نشینند.

میزبان آن‌ها را سرگرم می‌کند، اما آن‌ها به سوالات بعضی اوقات بی‌ربطشان ادامه می‌دهند. درویش همچون مثل میزبانی خوب ایشان از این حیث مقصر نمی‌داند. برای مثال، آن‌ها می‌خواهند بدانند کجا و کی قرار است غذا بخورند. نمی‌دانند که هیچ کس تنها نیست، و در آن لحظه افراد دیگری هستند که در حال پختن غذا هستند، و اینکه اتاق دیگری وجود دارد که در آنجا می‌نشینند و غذا می‌خورند. چون نمی‌توانند غذا، یا تهیه آن را ببینند، گیج، کمی مشکوک، و گاهی اوقات ناراحت‌اند. میزبان خوب با دانستن مشکلات مهمانان، باید به آن‌ها آرامش بدهد، تا بتوانند

وقتی غذا آمد از آن لذت ببرند. ایشان در ابتدا در موقعیتی نیستند که بتوانند به غذا نزدیک بشوند.

برخی از مهمانان سریع‌تر درک می‌کنند و امور خانه را به یکدیگر ارتباط می‌دهند. این‌ها کسانی هستند که می‌توانند با دوستان کندتر خود ارتباط برقرار کنند. در ضمن میزبان به هر یک از مهمانان بر حسب ظرفیت درک آن‌ها نسبت به وحدت و عملکرد خانه جواب می‌دهد.

تنها وجود داشتن خانه برای پذیرش مهمان، رسیدن به مهمانان، و حضور میزبان کفایت نمی‌کند. کسی باید فعالانه وظیفه میزبان را انجام دهد تا غریبه‌هایی که مهمان هستند، و میزبان مسئولیت ایشان را دارد، به خانه عادت کنند.

در شروع کار بسیاری از آن‌ها آگاه نیستند که مهمان هستند، یا اینکه مهمان بودن دقیقاً به چه معناست، چه چیزی می‌توانند بیاورند، و چه چیزی می‌توانند بگیرند. مهمان باتجربه که اطلاعاتی را درباره خانه‌ها و مهمان‌نوازی یاد گرفته است، در طول مهمانی راحت است، به همین دلیل امکان درک بیشتر خانه و جنبه‌های زندگی در آن را دارد. اما موقعی که هنوز در تلاش است تا بفهمد خانه چیست، یا تلاش می‌کند قوانین آداب معاشرت را به خاطر داشته باشد، توجه‌اش بیشتر به این عوامل جلب می‌شود و قادر به مشاهده زیبایی، ارزش، و یا عملکرد اثاثه و مبلمان نیست.

.....

این تمثیل ستوده از آموزه‌های نظام‌الدین اولیا، عارف قرن هشتم هجری قمری نقل شده است و تصور می‌شود که در چندین سطح معنا داشته باشد. این داستان به ترتیب به عملکردهای مختلف ذهن اشاره دارد، تا بتوان درک خاص و بالاتری را توسعه داد.

به علاوه این داستان برای نشان دادن به شیوه‌ای آسان، ضرورت حلقه‌های صوفیان، و ارتباط درونی میان اعضای مختلف آن، و نحوه‌ای که هر یک می‌تواند کار دیگران را تکمیل کند، در نظر گرفته شده.

دراویش بر ضرورت فراهم کردن ترتیبات خاص عوامل تاکید بسیاری می‌کنند، تا فرد بتواند از کوشش‌های حلقه بهره‌مند شود. این یکی از داستان‌های صوفیان است که ممنوعیت دارد و نباید در انزوا مطالعه شود، و هر جایی

که نوشته شده باشد، مریدان باید بلافاصله بعد از این داستان، داستان بعدی را بخوانند. این داستان در هیچ ادبیاتی یافت نمی‌شود، اما ممکن است در مجموعه یادداشت‌هایی که دراویش با خودش دارند و گاهی به عنوان بخشی از دوره تعلیمی به آن رجوع می‌کنند یافت شود. این داستان از نسخه‌ای خطی برگرفته شده است که گفته شده استاد امیر سید کلال سوخاری ارائه کرده است. وی در سال ۷۷۳ هـ.ق وفات یافت.

پسر پادشاه

روزگاری در کشوری که تمام مردم آن همچون شاهان بودند، خانواده‌ای زندگی می‌کرد که اعضای آن از هر لحظه خرسند بودند، و محیط ایشان به گونه‌ای بود که زبان انسان نمی‌تواند آن را به صورتی توصیف کند که برای انسان امروزی قابل درک باشد. این کشور «شرق» برای «ذات»، شاهزاده جوان، رضایت‌بخش به نظر می‌رسید، تا اینکه روزی والدینش به او گفتند: «ای پسر عزیز، رسم ضروری سرزمین ماست که هر شاهزاده سلطنتی وقتی به سن خاصی می‌رسد مورد امتحان قرار می‌گیرد. برای این که خود را شایسته سلطنت کند، تا هم اشتها و هم در واقع - با هوشیاری و تلاش- درجه‌ای از مردانگی کسب کند که به شیوه دیگری به دست نمی‌آید. از ابتدا چنین مقدر شده و تا پایان نیز چنین خواهد بود.»

بنابراین شاهزاده ذات خودش را برای سفر آماده کرد، و خانواده او معاشی را که می‌توانستند برایش فراهم کردند: غذای خاصی که می‌توانست در طول غربت او را تغذیه کند، که از نظر اندازه کم ولی از نظر مقدار بی‌پایان بود.

ایشان منابع خاص دیگری نیز به او دادند که امکان گفتن آن‌ها نیست و اگر این منابع به درستی مورد استفاده قرار می‌گرفتند از او محافظت می‌کردند.

او مجبور بود به کشوری خاص به نام «مصر» سفر کند، و مجبور بود لباس مبدل بپوشد. بنابراین برای سفر به او چند راهنما و لباسی درخور موقعیت جدیدش دادند، لباس‌هایی که هیچ شباهتی به لباس‌های شاهانه او نداشت. وظیفه او برگرداندن جواهری از «مصر» بود که هیولای مهیبی از آن محافظت می‌کرد.

هنگامی که راهنمایانش او را ترک کردند، ذات تنها بود، اما به‌زودی با شخص دیگری روبه‌رو شد که او هم ماموریت مشابهی داشت، و با کمک یکدیگر قادر به زنده نگه داشتن ریشه‌های والای خود بودند. اما به دلیل هوا و غذای کشور، به‌زودی نوعی خواب بر آن دو مستولی شد و ذات ماموریتش را فراموش کرد.

او سال‌ها در مصر زندگی کرد، برای محافظت از خودش کسب درآمد و حرفه زبونی را دنبال می‌کرد، ظاهراً از آنچه که باید انجام می‌داد غافل بود.

ساکنان «شرق» با وسایلی که برای آنان آشنا اما برای مردم دیگر ناآشنا بود از وضعیت وخیم ذات آگاه شدند و با همکاری هم توانستند راهی برای رهایی او پیدا کنند و او را قادر سازند در راه ماموریتش استقامت ورزد. پیامی از طریق عجیبی به شاهزاده فرستاده شد که می‌گفت: «بیدار شو! چون تو پسر پادشاه هستی، برای تعهد ویژه‌ای فرستاده شدی، و باید نزد ما بازگردی.»

این پیام شاهزاده را از خواب بیدار کرد، هیولا را پیدا کرد و با استفاده از صوت مخصوصی او را خواباند، و جواهر گران‌بهایی را که از آن محافظت می‌کرد برداشت. سپس ذات از صدایی که او را بیدار کرده بود پیروی کرد، و لباسش را با لباس سرزمین خودش عوض کرد، و با راهنمایی صدا رد پای خود را به کشور «شرق» برگرفت.

ذات در مدتی بسیار کوتاه دوباره قبا‌های قدیمی خودش را و کشور پدرانش را دید و به خانه‌اش رسید. ولی این بار به‌خاطر تجاربش دریافت که کشورش حتی از قبل نیز با شکوه‌تر است؛ و برایش امن است و فهمید که کشورش مکانی بود که مردم «مصر» از آن با عنوان «سلامت» یاد می‌کردند، یعنی همان کلمه‌ای که فکر می‌کردند

به معنی تسلیم است، اما اینک او می‌فهمید معنی‌اش چیست – صلح.

.....

در کتب کاذبه عهد جدید (New Testament Apocrypha)، داستان بسیار مشابهی به نام «سرود روح» یافت می‌شود. ابوعلی سینا (متوفی به سال ۴۳۰ هـ.ق) در قصیده عینیه (یا قصیده روحیه) با موضوع مشابهی سر و کار داشته است.

این نسخه از کتابچه یکی از دراویش قلندر آمده که از نقل رونویسی شده، و ظاهراً امیر سلطان، شیخ بخارا که در استانبول تدریس می‌کرد، و در سال ۸۳۲ هـ.ق وفات یافت، آن را روایت کرده است.

ضمیمه

نویسندگان و استادان به ترتیب تاریخ

این تاریخ‌ها به تقویم هجری قمری و میلادی است و هر مدخل مربوط به تاریخ وفات اشخاص است.

- قرن نخست هجری قمری / قرن هفتم میلادی
- ۱۳ هجری قمری/ ۶۳۴ میلادی: ابوبکر صدیق (رض)، صحابه پیامبر (ص) و خلیفه اول.
- ۳۶ هجری قمری/ ۶۵۷ میلادی: حضرت اویس قرنی، پیر صوفیان اویسی، هم‌عصر پیامبر (ص).
- ۴۰ هجری قمری/ ۶۶۱ میلادی: حضرت علی (رض)، فرزند ابوطالب، داماد صحابه و چهارمین خلیفه پیامبر (ص).
- ۶۰ هجری قمری/ ۶۸۰ میلادی: حسین (رض)، فرزند علی (رض). ایشان در کربلا به شهادت رسیدند.

قرن دوم هجری قمری / قرن هشتم میلادی

- ۱۰۹ هجری قمری / ۷۲۸ میلادی: حسن بصری، متولد مدینه که واعظ و پیر و صوفی بود.
- ۱۷۳ هجری قمری/ ۷۹۰ میلادی: جابر بن حیان، شاگرد امام جعفر صادق (ع). او در

ادبیات اروپایی به «جابر کیمیاگر» معروف است.

قرن سوم هجری قمری / قرن نهم میلادی

- ۱۸۷ هجری قمری/ ۸۰۳ میلادی: فضیل بن عیاض معروف به راهزن. او در مکه وفات یافت و خلیفه هارون الرشید را تعلیم می‌داد.
- ۲۱۳ هجری قمری/ ۸۲۸ میلادی: ابوالعتاهیه، بنیان‌گذار طریقت مسخرگان. او شاعر بود.
- ۲۴۶ هجری قمری/ ۸۶۰ میلادی: ذوالنون مصری، ارباب ماهی‌ها و هیروگلیف‌شناس.
- ۲۶۱ هجری قمری/ ۸۷۵ میلادی: بایزید بسطامی، «سلطان العارفین».
- ۲۷۱ هجری قمری/ ۸۸۵ میلادی: ابوعلی سندی، معلم بایزید، علوم رسمی اسلامی را نمی‌دانست اما تجارب صوفیه را به دیگران می‌آموخت.

قرن چهارم هجری قمری / قرن دهم میلادی

- ۳۱۰ هجری قمری/ ۹۲۲ میلادی: منصور حلاج که به جرم ارتداد اعدام شد.
- ۳۲۲ هجری قمری/ ۹۳۴ میلادی: ابوعلی محمد بن قاسم رودباری.
- ۳۵۴ هجری قمری/ ۹۶۵ میلادی: المتنبی، شاعر معروف عرب.
- ابو اسحاق چشتی ترکستانی.

قرن پنجم هجری قمری / قرن یازدهم میلادی

- ۴۲۹ هجری قمری/ ۱۰۳۸ میلادی: ابن سینا، فیلسوف.
- ۴۶۴ هجری قمری/ ۱۰۷۲ میلادی: علی هجویری، پیر و نویسنده کتاب کشف المحجوب.
- ۴۷۱ هجری قمری/ ۱۰۷۸ میلادی: خواجه علی فارمدی، از طریقت نقشبندیه.

- ۴۸۲ هجری قمری/۱۰۸۹ میلادی: خواجه عبدالله انصاری، عارف و شاعر نامی که آرامگاه او در گازرگاه است.

قرن ششم هجری قمری / قرن دوازدهم میلادی

- ۵۰۵ هجری قمری/۱۱۱۱ میلادی: امام محمد غزالی ثقة الاسلام، مرشد و نویسنده آثاری بزرگ به زبان‌های فارسی و عربی.
- ۵۳۵ هجری قمری/۱۱۴۰ میلادی: یوسف همدانی.
- ۵۴۵ هجری قمری/۱۱۵۰ میلادی: حکیم سنایی غزنوی. وی نویسنده بسیاری از آثار بزرگ، از جمله حدیقة الحقیقه در سال ۵۲۴ هجری قمری بود.
- ۵۶۲ هجری قمری/۱۱۶۶ میلادی: حضرت عبدالقادر گیلانی، بنیان‌گذار طریقت قادریه.
- ۵۷۰ هجری قمری/۱۱۷۴ میلادی: احمد الرفاعی، بنیان‌گذار طریقت دراویش رفاعیه.

هفتم هجری قمری / قرن سیزدهم میلادی

- ۶۱۷ هجری قمری/۱۲۲۱ میلادی: نجم‌الدین کبری معروف به طامه الکبری. او در جنگ شهید شد.
- ۶۲۷ هجری قمری/۱۲۳۰ میلادی: شیخ فریدالدین عطار، الهام‌بخش مولانا جلال‌الدین بلخی رومی و نویسنده آثار بزرگ ادبیات صوفیه.
- ۶۳۱ هجری قمری/۱۲۳۴ میلادی: شهاب‌الدین عمر سهروردی، شاگرد عبدالقادر گیلانی و نویسنده عوارف المعارف.
- ۶۷۱ هجری قمری/۱۲۷۳ میلادی: مولانا جلال‌الدین محمد بلخی. او در روم (قونیه) تعلیم داد. نویسنده مثنوی و چندین کتاب دیگر بود.

• ۶۷۴ هجری قمری/۱۲۷۶ میلادی: شیخ احمد البدوی، بنیان‌گذار طریقت بدویه در مصر.

• ۶۹۳ هجری قمری/۱۲۹۴ میلادی: مجنون قلندر که گفته می‌شود تنها از طریق ارتباط ذهنی تعلیم می‌داده است. یوسف قلندر اندلسی، پیر دراویش قلندریه.

قرن هشتم هجری قمری / قرن چهاردهم میلادی

• ۷۰۵ هجری قمری/۱۳۰۶ میلادی: خواجه علی رامیتنی ترکستانی، پیر خواجگان.

• ۷۱۱ هجری قمری/۱۳۱۱ میلادی: تیمور آغای ترک.

• ۷۲۵ هجری قمری/۱۳۲۵ میلادی: نظام‌الدین اولیا، پیر بزرگ هند.

• ۷۵۵ هجری قمری/۱۳۵۴ میلادی: خواجه محمد بابا سماسی، معلم خواجگان.

• ۷۵۸ هجری قمری/۱۳۵۶ میلادی: شیخ نصیرالدین شاه، چراغ دهلی

• ۷۷۳ هجری قمری/۱۳۷۱ میلادی: خواجه امیر، سید کلال سوخاری، آموزگار طریقت نقشبندیه.

• ۷۸۴ هجری قمری/۱۳۸۲ میلادی: بختیار بابا.

• ۷۹۱ هجری قمری/۱۳۸۹ میلادی: مولانا حضرت بهاء‌الدین نقشبند، شاه، آموزگار خواجگان نقشبندیه.

• ۷۹۹ هجری قمری/۱۳۹۷ میلادی: حضرت عمر خلوتی، بنیان‌گذار طریقت خلوتیه.

قرن نهم هجری قمری / قرن پانزدهم میلادی

• ۸۳۳ هجری قمری/۱۴۲۹ میلادی: امیر سلطان، شیخ بخارا.

• ۸۹۸ هجری قمری/۱۴۹۲ میلادی: حکیم نورالدین عبدالرحمن جامی، شاعر بزرگ زبان فارسی.

قرن دهم هجری قمری / قرن شانزدهم میلادی

- ۹۷۰ هجری قمری/۱۵۶۳میلادی: شاه محمد غوث شطار، بنیان‌گذار طریقت شطاری.
- ۹۷۰ هجری قمری/۱۵۶۳ میلادی: سکندر شاه قادری.
- ۹۸۲ هجری قمری/۱۵۷۵میلادی: شیخ حمزه ملامتی مقتول.

قرن یازدهم هجری قمری / قرن هفدهم میلادی

- ۱۰۱۳ هجری قمری/۱۶۰۵ میلادی: عامل بابا.
- ۱۰۲۳ هجری قمری/۱۶۱۵ میلادی: شیخ احمد فاروقی افغانستان.
- ۱۰۴۲ هجری قمری/۱۶۳۲ میلادی: شیخ پیر شطاری.
- ۱۰۸۱ هجری قمری/۱۶۷۰ میلادی: یونس بن آدم.

دوازدهم هجری قمری / قرن هجدهم میلادی

- ۱۱۳۲ هجری قمری/۱۷۱۹میلادی: مراد شامی.
- ۱۱۶۴ هجری قمری/۱۷۵۰ میلادی: شیخ محمد جمال‌الدین آدریانوپولی، بنیان‌گذار طریقت جمالیه.
- ۱۲۰۵ هجری قمری/۱۷۹۰ میلادی: پیر دو سرا سارمونی.

سیزدهم هجری قمری / قرن نوزدهم میلادی

- ۱۲۲۹ هجری قمری/۱۸۱۳ میلادی: محمد اصغر.
- ۱۲۳۴ هجری قمری/۱۸۱۸ میلادی: سید صابر علی شاه.
- ۱۲۴۸ هجری قمری/۱۸۳۲ میلادی: شیخ قلندر شاه سهروردی.
- ۱۲۷۱ هجری قمری/۱۸۵۴ میلادی: سید شاه قادری.

- ۱۲۷۷ هجری قمری/ ۱۸۶۰ میلادی: سید امام علی شاه.
- ۱۲۸۱ هجری قمری/ ۱۸۶۴ میلادی: سید محمدشاه یا جانفشان خان.
- ۱۲۸۷ هجری قمری/ ۱۸۷۰ میلادی: عواد عفیفی تونس.
- ۱۲۹۹ هجری قمری/ ۱۸۸۱ میلادی: سید غوث علی شاه.

چهاردهم هجری قمری / قرن بیستم میلادی

- ۱۳۱۸ هجری قمری/ ۱۹۰۰ میلادی: درویش بهاءالدین عنکبوت بخارایی.
- ۱۳۸۲ هجری قمری/ ۱۹۶۲ میلادی: صوفی عبدالحمید خان قندهاری.
- ۱۳۸۵ هجری قمری/ ۱۹۶۵ میلادی: شیخ داوود قندهاری.

درباره نویسنده

ادریس شاه در سیمله واقع در هند به سال ۱۹۲۴ به دنیا آمد. خانواده او، سادات پغمان، از نجبای افغانستان بودند. ادریس شاه بیشتر عمر خود را صرف شناساندن شرق به غرب کرد و در این مسیر آثار عالمانه بسیاری از تعلیمات سنتی مشرق زمین را برای دنیای غرب دسترس‌پذیر ساخت. او که از دانشوران برجسته تصوف است، مفاهیم اصلی تصوف را فارغ از ریشه‌های فرهنگی و مذهبی آنها به مخاطبان غربی ارائه کرده است. او بر این نظر بود که بیشتر علم‌النفس یا روانشناسی غربی قرن‌ها پیشتر در آثار صوفیه منعکس شده است. آثار ادریس شاه در بیست زبانی که به آنها ترجمه شده، بیش از ۱۵ میلیون نسخه به فروش رسیده است و موضوعات و محورهای بسیار متعددی دارد؛ از روانشناسی، اندیشه اسلامی و جستارهای ادبی تا طنز و روش‌های حل مشکلات روزمره. ادریس شاه در نوامبر ۱۹۹۶ در لندن چشم از جهان فرو بست.

Copyright 2017, The Estate of Idries Shah

The right of the Estate of the late Idries Shah to be identified as the owner of this work has been asserted in accordance with the Copyright, Designs and Patents Act 1988.

All rights reserved, copyright throughout the world.

No part of this publication may be reproduced or transmitted in any form or by any means, electronic, mechanical or photographic, by recording or any information storage or retrieval system or method now known or to be invented or adapted, without prior permission in writing from the publisher, ISF publishing, except by a reviewer quoting brief passages in a review written for publication in a journal, magazine, newspaper or broadcast.

Requests for permission to reprint, reproduce etc should be sent to:

The permissions department,
ISF Publishing
The Idries Shah Foundation
PO Box 71911
London NW2 9QA
United Kingdom
permissions@isf-publishing.org

First published in 1967
Published in this edition 2017

ISBN 978-1-78479-257-2

In association with the Idries Shah Foundation

TALES OF THE DERVISHES

*Teaching-stories of the
Sufi Masters over the past
thousand years*

*Selected from the Sufi classics, from oral
tradition, from unpublished manuscripts and
schools of Sufi teaching in many countries*

Idries Shah



ISF PUBLISHING



قصه‌های درویشان گرچه فی‌نفسه جذاب است و مفرح اما هرگز به صرف قصه بودن و ارزش افسانه‌ای و فولکلوریک این قصه‌ها نبوده که نشر شده. این قصه‌ها در لطایف خود، شیوه پرداخت و جذابیت با بهترین قصه‌ها در هر فرهنگی همسنگ است، با اینهمه، نقش اصلی آنها یعنی قصص تعلیمی صوفیه در دنیای مدرن کمتر شناخته شده و از همین جهت است که اصطلاح خاصی هم برای نامیدن و متمایز کردن آنها وجود ندارد. آنچه در کتاب قصه‌های درویشان گردآمده حاصل هزار سال پرورده شدن است. در این هزار سال مشایخ درویشان این قصص و دیگر قصه‌های تعلیمی را برای آموزش مریدان به کار برده‌اند. این قصه‌ها حصه‌هایی دارند که چشم خواننده را به قدرت استنباط روزافزونی باز می‌کند که از دید فرد عادی پنهان است.



ISF PUBLISHING



9 781784 792503